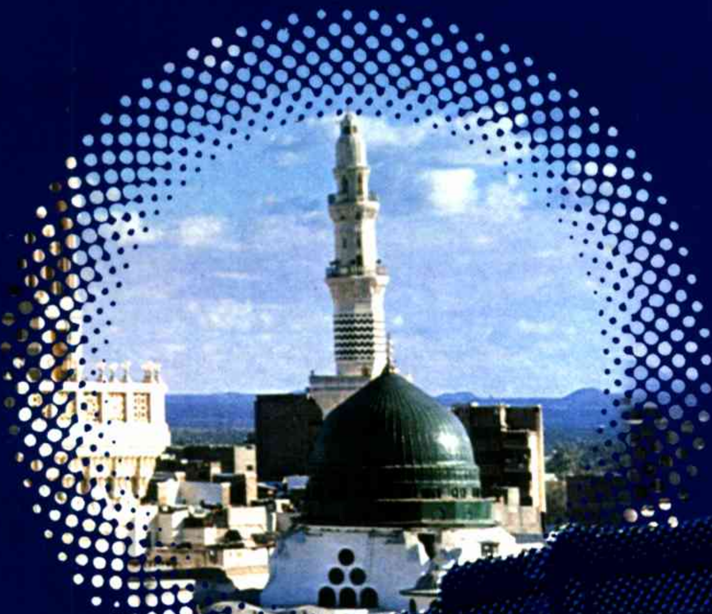
زندگانی پیامبر اسلام

مؤلف:
علاّمه سید ابوالحسن ندوی (رحمه‌الله)
مترجم: محمد بهاءالدین حسینی



براساس منابع و دیدگاه اهل سنت

زندگانی

پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم

(به روایت اهل سنت)

تألیف:

استاد ابوالحسن ندوی

ترجمه:

محمد بهاءالدین حسینی

نشر احسان

بسم الله الرحمن الرحیم

ندوی، ابوالحسن علی، ۱۹۱۳ -   Nadvi Abulhasan Ali
زندگانی پیامبر اسلام ﷺ: به روایت اهل سنت / مؤلف ابوالحسن ندوی؛ مترجم محمدبهاءالدین حسینی.
تهران: نشر احسان، ۱۳۸۹.
۲۳۲ ص.   ISBN: 978-964-5956-11-8
چاپ چهارم - ۱۳۸۹.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. محمد ﷺ پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. -- سرگذشتنامه. ۲. اسلام -- تاریخ -- از آغاز تا ۴۱ ق. الف. حسینی، محمدبهاءالدین، ۱۳۴۴ - ، مترجم. ب. عنوان.
BP ۲۲/۹/۵۴ز۹ ۱۳۸۹   ۲۹۷/۹۳
کتابخانه ملی ایران   ۷۶-۷۱۷۹م

زندگانی پیامبر اسلام ﷺ

✦مؤلف:	علامه سیدابوالحسن ندوی
✦مترجم:	محمد بهاءالدین حسینی
✦ناشر:	نشر احسان
✦چاپخانه:	مهارت
✦نوبت چاپ:	چهارم - ۱۳۸۹
✦تیراژ:	۳۰۰۰ جلد
✦قیمت:	۲۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-5956-11-8
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۹۵۶-۱۱-۸

نشر احسان

تهران - خ انقلاب . روبروی دانشگاه، مجتمع فروزنده . شماره ۴۰۶ تلفن: ۶۶۹۵۲۴۰۴

یادداشتی بر چاپ چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دهـنده‌ی قـوت و تـمکین و ثـبات خــلق را زیــن بــی‌ثباتی ده نــجات

صبرشان بخش و کفه‌ی مـیزان گـران وارهــاشان از فــن صــورتگران

[مثنوی، دفتر پنجم، ۱۱۹۷]

بسی مایه‌ی افتخار و مباهات است که: نوجوانان و جوانان این مرز و بوم - علی‌رغم آن همه تبلیغات سوء، علیه افکار، اعتقادات و باورهای دینی آنان - پیوسته خواستار تحقیق، مطالعه و فراگیری چنین سیره‌ای موجز و سایر معارف دینی‌اند و - شکر خدا - از خود غافل نیستند و تشنه‌ی پژوهش و کسب حقیقت‌اند، تا کاخ پوشالی باطل را در هم کوبند و بر زمین زنند.

پروردگارا! از پیشگاه بی مثالت مسألت داریم که این سعادت و صلالت را پیوسته بداری و سرافرازی و توفیق راه دین پاک از شرک و دورنگی را به عموم بندگانت - به ویژه آنان که از تو و پیام‌آورانت، به نیکی یاد می‌کنند -، عطا بفرما!

سنندج: مترجم، ۱۳۸۹/۳/۲۱

فهرست مطالب

سخنی از شادروان، احمد خلیقی

بسم الله الذی علم
الانسان ما لم یعلم

از زمان طلوع خورشید تابناک اسلام تاکنون کتابهای زیادی راجع به زندگانی پیغمبر ﷺ و مسلمانان نوشته شده و باز خواهند نوشت. اما زحماتی که دوست جوان و فاضل ادیب، آقای سید محمدبهاءالدین حسینی تقبل نموده و به ترجمۀ کتاب «قصص النّبیّین» تألیف دانشمند هندی سیدابوالحسن علی الحسنی الندوی همت گماشته، از مزیتهای فراوانی برخوردار است، اوّل این‌که: ترجمه به زبانی ساده و فارسی بسیار سلیس و روان صورت گرفته و هر انسانی که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد، می‌تواند به آسانی از آن بهره جوید و هم‌چنان‌که در مقدمۀ کتاب اشاره شد، مطالعۀ این رساله برای نسل جوان مخصوصاً دانش‌آموزان عزیز دوره‌های راهنمائی و دبیرستان و حتی دورۀ دانشگاه، با وجود هجوم فرهنگهای بیگانه و مسموم کننده که روح و اندیشه اجتماع را تهدید می‌کند، بسیار ارزشمند است و آنان در زمینۀ تاریخ اسلام و زندگانی حضرت رسول اکرم ﷺ و فلسفۀ جنگ و صلح مسلمانان با

اربابان شرک و بت‌پرستی آشنا می‌سازد و با خواندن مطالب این کتاب ایمان خواننده نسبت به اسلام و جریانات تاریخی آن عمیقتر می‌گردد. دوم این‌که: در کار ترجمه هم مانند اصل کتاب امانت و صداقت به طور کامل رعایت شده، و هیچ گونه تعصبات و غرض‌ورزی نسبت به شخصیتهای مورد بحث اعم از مسلمانان و کافران و منافقان به چشم نمی‌خورد، و هر شخصیتی همان گونه که بوده به خواننده معرفی شده است. سوم این‌که: مطالب به‌طور فشرده و موجز حق مطلب را ادا نموده و بخشهای مختلف آن در عین ایجاز و اختصار نکات دقیق و تطورات تاریخی را از هر نظر روشن می‌دارد. گذشته از این‌ها نسل جوان ما به علت دسترسی نداشتن به نوشته‌های کوتاه و مختصر که معمولاً مورد پسند آنهاست، کمتر به زندگانی و قصهٔ پیامبران آشنایی دارند و طبیعتاً طبقهٔ جوان مطابق ذوق و علاقه زودگذرشان که در حال رشد و تکوین است، بیشتر به خواندن مطالب کوتاه علاقه‌مندند.

امیدوارم زحمات این دوست فاضل و جوان سرآغازی برای سایر فضلا و جوانان و دانش‌پژوهان ما باشد که دامن همت به کمر زنند و درصدد ترجمه و تألیف کتابهای مفید و ارزشمندی برآیند و بتوانند جبران تساهل و بی‌تفاوتی‌های دانشمندان و فاضلان کردزبان را که متأسفانه در عین توانایی علمی به علل گوناگون کمتر آثاری از ترجمه و تألیف بجا گذاشته‌اند، بنمایند. البته چنان‌چه به تاریخها مراجعه شود، دانشمندان و خدمتگزاران کُردزبانی که به اسلام و جامعهٔ اسلامی خدمات شایانی نموده‌اند، کم نیستند؛ اما با این وصف در دورهٔ معاصر با وجود امکانات پیشرفت چاپ و چاپخانه‌ها، فاضلان و دانشمندان ما در هر رشته‌ای از علوم کوتاهی نموده‌اند، خصوصاً در منطقهٔ کردستان به‌ویژه سنندج، کمتر

به این موضوع توجه شده، امیدوارم فضلای علوم دینی و معارف اسلامی و هم‌چنین فرهنگیان محترم ما در هر رشته‌ای درصدد جبران این نقیصه برآیند. **و ما ذالک علی الله بعزیز.**

در خاتمه باید یادآور شد که مترجم محترمِ این کتاب در هنگام ترجمه محدود بوده و دسترسی به منابع تاریخی و مورد لزوم نداشته است اما با این حال به خوبی از عهدهٔ ترجمه برآمده و کار و زحمات ایشان شایان تقدیر است، خصوصاً با همهٔ گرفتاری‌هایش تا جایی که اطلاع دارم به یک سری ترجمهٔ کتابهای مفید دیگری اقدام نموده است، اِنْ شاءالله موفق و مؤید باشند.

احمد خلیقی دبیر دبیرستانهای سنندج
۱۳۶۳/۶/۳

سخنی از شادروان، سیدحسن سبطی

بسمه خیر الاسماء

تحمل زحمات طاقت‌فرسا و مشقاتی که در ترجمهٔ جلد سوم «قصص النّبیّین للاطفال» (سیرت پیامبران)، اثر دانشمند بزرگ (سیدابوالحسن ندوی) که از طرف عزیزم، بهاءالدین حسینی به نحو احسن، آن هم بدون دسترسی به کتابخانه‌ها و مآخذ درستی انجام گرفته، فقط پیشه و اندیشهٔ کسی است که به دو اسلحه مجهز باشد: اول: مایهٔ علمی و فرهنگی که مسلط بر تمام قواعد علمی باشد.

دوم: طینت پاک و صفای قلب که الحمدلله «مترجم» شکراللهُ سعیَهُ جامع هر دو صفت بوده است.

فقیر اولاً این موفقیت را به مترجم محترم تبریک گفته. ثانیاً هرچند این ترجمه شایستهٔ مطالعهٔ هر کسی است فقط همچنان‌که در مفاد مسمی کتاب «قصص النبیین للاطفال» مستفاد است مخصوصاً متعلمین و هم‌وطنان را به خواندن و مطالعهٔ آن توصیه می‌کنم. والله المستعان و علیه التکلان.

سیدحسن سبطی

۶۲/۳/۲۱

مقدمهٔ مترجم

الحمدلله رب العالمين، و الصلاة و السلام علی خیر خلقه، محمد الامین سیدالانبیاء والمرسلین و رحمة للعالمین. و علی آله و اصحابه و اتباعه باحسان الی یوم الدین. و بعد قال الله تعالی فی محکم کتابه: «لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الألباب...» صدق الله العظیم.

خداوند متعال، در بعضی اوقات به انسان توفیقی عطا می‌فرماید که خود آن را تصور نمی‌کند. به راستی چنین توفیقی، موهبتی کبری و نعمتی عظیم است، و باید آن را شکر کرد. **و اما بنعمة ربک فحدث.**

مدتی، درصدد ترجمهٔ یک سری داستان از داستان پیامبران ـ سلام الله تعالی علیهم ـ بودم اما، موفق نمی‌شدم، تا این‌که توفیق، رفیق شد و جلد سوم قصص النبیین للأطفال در سیرة[1] خاتم النبیین، اثر دانشمند و مجاهد بزرگ «سیدابوالحسن ندوی» را یافتم؛ چون مطالب آن، بسیار شیوا و

۱- سیرة: (= سیرت)، سرگذشت، روش، سلوک، سنت، هیأت و اخلاق و رفتار... مترجم.

دلپسند و داستانهای جامع و کوتاه آن در نوع خود کم نظیر بود و در ضمن تا به حال، چنین کتابی را که در دسترس نوجوانان و جوانان باشد ندیده بودم، با کمال میل و اشتیاق قلبی و مدد، از پروردگار توانا به ترجمهٔ آن، مبادرت نمودم و خداوند نیز عنایت فرمودند و کار ترجمه در مدتی کوتاه تمام شد.

اگر در ترجمه، نارسایی‌هایی مشاهده شود، به این دلیل است که گویند: «**ان الهدایا علی مقدار مهدیها.**» و مترجم نیز در حد توان و وسع خود این امر خطیر را به عهده گرفته است. ان شاءالله، خوانندگان و علاقه‌مندان به دیدهٔ تحقیق، انتقادات و تذکرات را ارائه دهند، تا با دیده دل پذیرا باشیم.

و اینک، مطالبی فشرده در مورد خود کتاب قصص:

الف: به راستی، سیدابوالحسن ندوی، کوشش بلیغی به خرج داده و حق امانت را ادا کرده است.

اینکه: به طور مختصر از بعضی ادیان گذشتهٔ قبل از اسلام، به نحوی تعریف نموده که هر انسانی می‌تواند، از آن مختصر، مطالب فراوانی را به ذهن بسپارد و زمان هر کدام از ادیان را مجسّم نماید.

ب: از بدو تولد حضرت فخر مرتبت ﷺ شروع نموده و آن را تا روز وفاتش، ادامه داده و در عباراتی ظریف و شیوا و دلپسند و کوتاه، مسائلی را مطرح نموده که بسیار ارزنده و حیاتی است.

ج: هدف از جنگهای اسلام و نتایج آن، در مقایسهٔ نحوهٔ آن جنگها با تمام جنگهای خانمانسوز بعد از آن تا به امروز ـ که چه فجایعی به بار آورده و می‌آورد ـ روشن می‌شود چگونه اسلام، در مدّت یازده سال، در

مدینه منوره، بیست و هفت[1] غزوه: (= به فرماندهی خود حضرت) و شصت سریه (= جنگهایی که حضرت شخصاً در آن شرکت نداشته، جنگهای چریکی.) در بین مسلمانان و دشمنان اسلام، روی داد ـ که حدود یکهزار و هجده نفر از دو طرف جنگ، کشته شدند؛ که اگر با توجه به موقعیت زمانی و کمی تعداد لشکرهای آن زمان، نسبت به زمانهای بعدی ـ با هر جنگی، از سایر جنگها تا امروز مقایسه شود، باز هم نسبت خیلی کمی است.

د: در نتیجه، صفات بارز و ممتاز و شمایل حضرت رسول ﷺ را یادآور شده است.

مرحوم مجاهد شهید، استاد سیدقطب رحمه‌الله مقدمهٔ کوتاهی در آغاز جلد اول این کتاب نوشته است به خاطر اهمیت مطالبش آن را نقل می‌کنم:

«صاحب و مؤلف این کتاب (= سیدابوالحسن ندوی) را در شخصیت و قلمش شناختم، او را شناختم که قلبی سرشار از ایمان و اسلام داشت. او را شناختم که: در راه اسلام و برای اسلام، زندگی می‌کرد و درک و بینش خوبی از اسلام دارد. این شهادتی است که آن را ادا نمودم، و در مقدمهٔ این کتاب، درج کردم.

کتاب **قصص النبیین للاطفال**، اگرچه کم حجم است، اما کار بزرگی از کارهای سیدابوالحسن و برادران بزرگوارش در اجتماعات دعوت اسلامی است.

۱ـ برخی، غزوه‌ها و سریه‌ها را تا هشتاد بار بر می‌شمرند؛ اما برخی دیگر گویند: شمار نبردهای مسلمانان بیست و یک بار بوده که خود حضرت، شخصاً در نبرد: بدر، احد، احزاب، مُصطَلِق، خیبر، مکه، حُنَین، طایف و بنی قُرَیظه شرکت کرده است. (تفاسیر: مَنار، مراغی، منیر)

تبلیغات درست اسلامی باید به گونه‌ای باشد که برای نوجوانان و جوانان غذای روحی و فکری فراهم آورد تا آنان در سنّ بالاتر، مزهٔ شیرینی ایمان را در کام خود، درک نمایند و نور اسلام در دلهایشان ریشه دواند و روانهایشان به آن آرام گیرد.

پس، داستان راستان، نخستین مایه‌ای است که دلهای پاک و پرنشاط نوجوانان را باز می‌کند و به آن شکل می‌دهد.

و این کتاب اگر چه برای نوجوانان نوشته شده؛ اما عقیده و نظر من این است که اکثر بزرگسالان، به خواندن آن، احتیاج دارند.[1] چون برای اکثر، مقدور نشده آن‌چه راکه استعمار، بر آن تسلّط یافته و تحت نظارت و کنترل خود درآورده است، فرا گیرند و از قصص قرآن کریم و مرامهای عمیق آن و فضای یقینی و پاک و مؤثّر آن، چیزی بفهمند.

من کتابهای داستان (=قصص الأنبیای) کودکان را زیاد مطالعه نموده و در تألیف مجموعهٔ «قصص دینی کودکان» در مصر ـ که همچون این کتاب، از قرآن کریم، گرفته شده ـ شرکت کرده‌ام؛ اما بدون تعارف، گواهی می‌دهم که کار و تحقیق سیدابوالحسن ندوی، در این کتاب حاضر، از همه کاملتر است؛ زیرا دارای توجیهات ظریف و شیوا و بیانات روشن برای مقاصد داستان و رویدادها و موقعیتهای آن است و از نکته‌های جالب برخوردار است و این داستانها، حقایق مهم و باارزشی را ـ که از ایمانی استوار و یقینی پایدار، الهام گرفته است ـ بیان می‌کند که مانند نقش، بر قلب بزرگ و کوچک می‌نشیند.

۱- البته، کتاب نامبرده به عنوان أطفال (= کودکان)، نوشته شده، اما حقیقت این است که در سطح نوجوانان و جوانان ماست و همچنان‌که مرحوم سید قطب، اشاره فرموده است، بزرگسالان هم از مطالعهٔ آن، بی نیاز نیستند. مترجم

خداوند، به سیدندوی پاداش خیر و توفیق، عنایت فرماید و ملتها و اقوامی که سختیها و فشارها، پیرامونشان را گرفته و خارها مانع راه آنان شده و تاریکیها، اطرافشان را احاطه کرده و به نور و روشنایی و توجه و هدایت و اخلاص ـ در نگهداری و رعایت آن ـ نیازمندند، هدایت فرماید. «و علی الله التوفیق.» (سیدقطب).

و این که، جلد سوم را پیش از جلد اول و دوم آن، عرضه کردیم، به این خاطر است که چنین کتابی را در سیرهٔ پیامبر بزرگ اسلام که در شأن جوانان و نوجوانان بوده و حق مطلب را ادا کرده باشد، در دسترس نداریم.

البته کتاب حاضر ـ اگرچه ـ نکات بسیاری از سیرهٔ پیامبر ﷺ را بیان کرده؛ اما برای این که در حد فهم و درک نوجوانان و جوانان باشد، بسیار مختصر و قطره‌ای از دریای بی‌کران سیرت آن حضرت است...

خداوند متعال، توفیق دهد. آن دو جلد دیگر که دربارهٔ سایر پیامبران خداست، در فرصتی مناسب ترجمه شود و در اختیار علاقه‌مندان، قرار گیرد.[۱]

ان شاءالله. و آخر دعوانا ان الحمدلله رب العالمین.

نوزدهم شهریور ماه یکهزار و سیصد و شصت و یک شمسی، برابر بیست و یکم ذیقعده یکهزار و چهارصد و دو هجری قمری.

سنندج: محمد بهاءالدین حسینی

۱- لطف خدا یار شد و آنها را در یک جلد به نام «پیامبران از دیدگاه قرآن» در سال ۱۳۷۷ ش، ترجمه کردیم و به چاپ رسانیدیم.

پیشگفتار مؤلف

معرفی این کتاب

سپاس و ثنا، لایق خدایی است که پروردگار جهانیان است و درود و سلام بر سرور پیامبران و خاتم رسولان، حضرت محمد ﷺ و بر تمام آل و یاران او باد و هم‌چنین بر تمام کسانی که به نیکی از ایشان پیروی می‌کنند، تا روز قیامت.

اما بعد: به راستی شیواترین کلمات و بلیغ‌ترین و رساترین بیان، از ادای ثنا و سپاس ذات باری تعالی و از ابراز سرور و شادیی که قلب نویسندهٔ این سطور را بپوشاند، قاصر است.

نویسنده، اینک قسمتِ پایانی این سلسله قصص را تقدیم می‌کند.

خداوند به نویسنده، طول عمر داد و توفیق الهی را نصیب او فرمود، که این سلسلهٔ مبارک را تکمیل کرد و آن را با بوی گل و ریحان به پایان برد. و اگر مرگ، او را مهلت نمی‌داد و قبل از تکمیل آن، فوت می‌کرد، حسرت و اندوه بی پایان با خود می‌برد و آن‌چه که در نفس یعقوب نیاز بود برآورد نمی‌شد و به راستی گاهی چیز کم و کم ارزش از گرفتاریها و حوادث، راه

تألیف و به مقصد رسیدن را بر نویسنده می‌بندد، همان طور که در مسیر تاریخ این مشکل، کار بسیاری از بزرگان را ناتمام گذارده است.

آری! مؤلف نیز مدتی دچار این وقفه شد و میان قسمت اول که شامل قصهٔ ابراهیم، یوسف، نوح، هود، صالح و موسی است و قسمت دیگر آن؛ یعنی، قصهٔ شعیب، داوود، سلیمان، ایوب، یونس، زکریا، یحیی و عیسی علیهم‌السلام مدت سی سال از ادامه‌اش محروم ماند.

بله! زندگی را اعتباری نیست و به ظن زمان، هم اعتمادی نبود؛ ولی سرانجام لطف الهی، او (= مؤلف) را شامل شد و توفیق را عنایت فرمود.

پس، شمه‌ای از سیرت نبوی را پس از اتمام قسمت اخیر «قصص النبیین...» با همان روش خاص خود، در ماه شوال سال ۱۳۹۵ هـ‌ق. شروع کرد و مدت کمی آن را به پایان رساند. سپس، به تألیف کتاب بزرگی در سیرت و روش نبوی، مشغول شد و این کتاب کوچک، هسته (= خلاصه و چکیده) و پایهٔ آن کتاب بزرگ است، که خداوند در ابتدای ماه شوال ۱۳۹۶ هـ‌ق. او را بر اتمام آن، توفیق داد.

و در تألیف این کتاب، بر تلخیص «سیرة النبویه» تألیف ابن هشام ـ که از قدیم‌ترین کتابهای سیرت است و طبع شده و در میان مردم، رایج و در دلها جای گرفته است ـ و با استناد به مراجع قدیم و سایر کتب صحاح ستّه، تکیه کرد؛ اما مؤلف، ضرورت ندید که خواننده را به رجوع به آن مراجع و مآخذ با قید صفحات، وادارد؛ زیرا این کتاب، برای نوجوانان، تألیف شده نه برای کسانی که اهل بحث و تحقیق هستند. لذا از روایات و نظرات مختلف، به دور است و بحثهای سنگین علمی و تعلیمات فلسفی و مثالهای بیگانه را ترکیب ننموده است؛ زیرا این کار، باعث می‌شود که خواننده از سیر شدن و درک جمال و زیبایی «سیره» باز ماند.

جای این بحثها برای کتابی بزرگ و وسیع در سیرتی که برای افـراد بالاتر و اهل تحقیق، که مدارک علمی و توانایی عقلی بیشتری دارند و با سؤالات امروزی و فلسفی و دروس تطبیقی مواجه‌اند، می‌باشد.

در این جـلد سـوم، خـود را بـه چـیزهایی کـه در قسـمتهای اول از مجموعه داستانها و از حکایت به روش کودکانه و تکرار کلمات و جملات و آسانی الفاظ و طول دادن داستان آمده است؛ پایبند نکرد.

بـه راسـتی، آن کـودکان و نـوجوانـان اهـل داسـتان، شـادمان و خوشحال‌اند از این که می‌توانند، به آسانی آن را فرا گیرند و زود لغات آن را فهمیده، درجات و معیار عقلی خود را بسنجند و بر هضم و فرو بردن این غذای علمی و عقلی قادراند و برای این داستان روح‌بخش و معطر که دربارهٔ زندگی بزرگترین انسان و شریف‌ترین پیامبران است، ذوق و علاقه نشان می‌دهند.

و هم چنین، این کتاب در میان سایر کتاب‌های سیره که برای بزرگسالان و کودکان نورسیده، تألیف نموده‌ام حالت معتدل و میانه‌ای دارد.

پس، شایسته است که کودکان نورسیده و نوجوانان، در مدارس، این کتاب را بخوانند و بزرگتران نیز در کتابخانه‌ها و منازل، مطالعه کنند و در اختیار غیر مسلمانان هم قرار بگیرد و یا این که به زبـانی دیگـر تـرجـمه شود[1]؛ که به حقیقت، در این کتاب، خلاصه و لب و نسیمی از حکایات و اخـبار و تـاریخ دعـوت بـه اسـلام، در دوران مکـه و فـتوحات اسـلام و پیروزی‌های آن و عجیب‌ترین تربیت نبوی ﷺ و معجزاتش آمده است.

۱- اظهار امیدواری مؤلّف نسبت به ترجمه کتاب به زبانهای مختلف موجب شد تا کسـانی که با زبان فارسی، آشنایی دارنـد، از عـلاقهٔ مـؤلّف نسبت بـه هـدایت عـموم و حـتی غیر مسلمانان، اطلاع یابند. (مترجم)

این کتاب، مدرسه کاملی است که دانش‌آموز، در میان جوّ ایـمان و رحمت و بـرکت، در آن رشـد مـی‌کند و در بـین رحـمت و شـادی قـرار می‌گیرد؛ وقتی از آن مدرسه، خارج شود، با خود توشه‌ای برداشته که در زندگیش همراه اوست، و نوری را کسب کرده که در روشنایی آن حرکت می‌کند و اسلحه‌ای را گرفته که به وسیله آن از جان و ایـمانش، بـه دفـاع می‌پردازد و چنان رسالتی را برداشته تا برای جهانیان نیز به کار آید.

چون تألیف این کتاب، برای دانش‌آموزانِ دورهٔ راهنمایی و دبیرستان و سایر همپایه‌های تحصیلی ایشان است، لذا مؤلف، صلاح دید کلمات و لغات مشکل و آنچه را که بالاتر از درک آنان است، توضیح دهد.

از استاد «نور عالم الامینی الندوی» که از استادان مدرس در «دارالعلوم ندوة العلماء» و از احوال دانش‌آموزان آن فن، باخبر است، درخواست کرد که شرح و توضیحات لازم را به آن ضمیمه کند، او نیز به آن اقدام نمود. با سپاس و تشکر، خداوند اجرش را به خیر دهد و بار دیگر، نه برای آخرین بار، خدا را برای این توفیق، سپاسگزارم و نعمتهایش را شکر می‌گویم و از درگاهش مسألت دارم که آن را قبول فرماید، و به پسران جـوان نـورسیده و دختران مسلمان نونهال ـ که چیزهای بی‌ارزش و زیان‌آور، دورشان را گرفته و سر راهشان خارها رویانیده‌اند ـ نفع و بهره برساند!

خداوند، هر کس را که بخواهد، به راه راست هدایت می‌فرماید.

پانزده ذی قعده یکهزار و سیصد و نود و هفت هجری قمری.

برابر: ۲۹ اکتبر ۱۹۷۷ میلادی

ابوالحسن علی الحسنی الندوی

دارة الشیخ علم الله

رأی بریلی

دوران جاهلیت
و
پیش از آن

دوران پس از حضرت عیسی پسر مریم علیه‌السلام

از پیامبری حضرت عیسی، مدت زیادی گذشت، تاریکی، جهان‌گیر شد و نور دانش، پنهان و صداهایی که انبیا و پیامبران، در زمان خود همراه یکتاپرستی پاک و دین خالص، ترویج داده بودند در میان فریادهای نادانی و گمراهی که تحریف‌کنندگان حرفه‌ای و دجالان، برآورده بودند ناپدید گشت و چراغهایی که انبیا و پیامبران و پیروان راستینشان که در بلندای تاریخ برافروخته بودند و گاه گاه سوسو می‌کرد؛ خاموش شد.

ادیان گذشته

ادیان بزرگ گذشته ـ از جمله: مسیحیت بزرگ ـ بازیچهٔ دست یاوه‌گویان و بازیگران حرفه‌ای و بازیچهٔ تحریف‌کنندگان و منافقان گردید، تا جایی که حقیقت و روح و شکل خود را از دست داده که اگر یاران اول آن ادیان و پیامبران مرسلش، زنده شوند (= برگزیده شوند) بیگمان آن

ادیان را انکار کرده، نخواهند شناخت.

و یهودیان، چنان شدند که مجموعه‌ای از راههای بی‌روح دینی (!) و تقلیدهای کورکورانه و بی‌رنگ را گرفتند و علاوه بر این، یهودیت، دینی موروثی شد که برای عالم بشریت، هیچ رسالتی، و برای ملتها هیچ پیامی و برای انسانها هیچ خیر و برکتی، در آن نیست و ندارد.

اما مسیحیت: در همان آغاز زمان خود، به تحریف افراط‌کنندگان و تأویل و تعبیر نادانان (= پدران روحانی)، مبتلا گردید و در زیر این مجموعه تحریفات و تأویلات باطل، تعالیم سادهٔ مسیح، دفن شد و در پشت این ابرهای تاریک، نور یکتاپرستی و اخلاص و صداقت بندگی پروردگار، پوشیده ماند.

اما مجوس (= آتش‌پرست): آتش‌پرستی را اختیار نمودند و برای آن، کرنش نموده، بناها و معابد به پا کردند و در خارج معابد، آزاد و دنبال هوسهای نفسانی بودند. در بین مجوس و در بین کسانی که هیچ دین و هیچ نصیبی از اعمال و اخلاق نیکو ندارند، تفاوتی نیست.

و اما بودایی: آیینی است [باطل]، که در هند و آسیای میانه، با ظهور بودا، انتشار یافت و به هر جا، نفوذ می‌کرد، جایگزین بت‌پرستی می‌شد و خود «بودا» ـ که بناها و معابد برایش می‌ساختند و پیکره‌ها و مجسمه‌ها از او درست می‌کردند و آرایش می‌دادند ـ به جای آن بتها می‌نشست.

اما برهمایی: آیین اصلی هند بود، و از نظر فراوانی خدایان و الهه که به میلیونها می‌رسید امتیاز خاصی داشت و تفاوت و امتیازات و تبعیضات را در بین طبقات مختلف مردم و این انسان و آن انسان می‌آفرید.

اما عرب: قوم عرب در این اواخر، به بت‌پرستی پست و بی‌ارزش گرفتار شدند که بی‌نظیر بود. مگر، در هند برهمایی بت‌پرستی [به آن پایه

رسیده باشد] و در شریک قرار دادن، برای خدای یکتا بسیار افراط و زیاده‌روی می‌کردند و غیر از خدای یگانه، خدایان دیگری را قبول می‌نمودند و ملت را به انواع بی‌راهه‌ها در بت‌پرستی و عبادتِ بتها می‌کشانیدند و در هر ناحیه، و در میان هر قبیله و طایفه و هر شهر، بت مخصوصی بود. بلکه، هر خانه‌ای بت جداگانه‌ای داشت. در خانهٔ خدا (=کعبه) خانه‌ای که حضرت ابراهیمعلیه‌السلام برای عبادت یکتاپرستان، بازسازی کرده بود، در وسط دیوار (= طاقچه، رَف) و جاهای بلند آن، سیصد و شصت بت، نصب کرده بودند.

جزیرةالعرب

اخلاق قوم عرب، بسیار بد بود. به قماربازی و مشروب‌خواری عادت داشتند، سخت‌دلی و بی‌رحمی آنان تا حدی بود که: دختران خود را زنده به گور می‌کردند و در میانشان، چپاول و غارتگری و راهزنی رواج داشت و مقام و شخصیت زن را نادیده می‌گرفتند، و زن را مانند کالا و حیوانات، دست به دست منتقل می‌کردند و حتی بعضی از ایشان فرزندان خود را، از ترس مخارج و روزی و کمبود لوازم زندگی، می‌کشتند.

به دلیل درگیری‌های پی در پی ناتوان می‌شدند و در جنگ، شکست می‌خوردند، و خونشان ریخته می‌شد، که حوادث ناگواری به دنبال داشت، گاهی جنگ تا چهل سال، طول می‌کشید و در این میان هزاران نفر، کشته می‌شدند.

(در زمین و دریا، فساد و تباهی روی داد)

خلاصه: بشریت، در زمان بعثت حضرت محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم به راه خودکشی و انتحار می‌رفت و مردم نیز در این زمان، خالق خود را فراموش

کرده و حتی نفس خود و راه خود را از یاد برده و قدرت تشخیص، در بین خیر و شر و نیک و بد را از دست داده بودند و در آن سرزمین پهناور، یکی نبود که به دیانتش، ارج نهد و ارزش دهد و پروردگارش را عبادت کند و برایش شریک قایل نشود.

خدای بزرگ می‌فرماید: «تباه و پریشانی، در خشکی و دریا روی داد، به سبب کارهایی که مردم انجام می‌دادند، از این رو، خدا هم کیفر بعضی از کار ایشان را به ایشان بچشاند. باشد، که به درگاه خدا بازگردند»[1].

۱- (ظَهَرَ الفسادُ فِی البَرِّ والْبَحرِ بِما کَسَبَت اَیدِی النّاسِ، لِیُذیقَهُم بَعضَ الَّذِی عَمِلُوا، لَعَلَّهُم یَرجِعُونَ) (سورهٔ روم / ۴۱).

چرا حضرت
محمد در جزیرةالعرب،
برگزیده شد؟

فلسفۀ برگزیده شدن آن بزرگوار در جزیرةالعرب و رویدادهای پیش از ولادت او

خداوند، ملت عرب را اختیار کرد، تا دعوت اسلام را بپذیرند و آن را تا دورترین نقطۀ جهان تبلیغ کنند؛ زیرا، صحیفه دلهایشان صاف و ساده بود، و چیزهایی که محو کردن و از بین بردنش سخت باشد، در روی دلهایشان نقش نبسته بود، برخلاف مردم فارس و روم و اهل هند که به علت داشتن علوم و فرهنگ و تمدن، تکبر می‌ورزیدند و صفای درون نداشتند.

اما قوم عرب: به جز خطوط ساده‌ای که دست نادانی و صحر انشینی، ترسیم کرده بود، روی صحیفۀ دلشان، چیز دیگری وجود نداشت و خیلی ساده و آسان، آن خطوط، پاک و شسته می‌شد و نگارهای تازه‌ای جای آن را می‌گرفت.

قوم عرب، بر فطرت اسلام بودند، وقتی حق را نمی‌فهمیدند، در نظرشان سخت جلوه می‌کرد و با آن می‌جنگیدند و وقتی پرده از روی

چشم‌شان برداشته شد، حق را دوست داشتند و از آن، حمایت کردند؛ و به راه حق، میل نمودند و برای پایداری در این راه یارانی درستکار و امانت‌دار و فداکار و در عین مهارت در اسب‌سواری، شجاع و بی‌باک بودند.

کعبه (= خانهٔ خدا)، در جزیرةالعرب و در شهر مکه، واقع است که به فرمان خدا، حضرت ابراهیم و پسرش حضرت اسماعیل علیهما‌السلام آن را دوباره ساختند تا در آن جایگاه، خدای واحد، پرستش شود و تا این که برای همیشه مرکز تبلیغ و مصدر دعوت به سوی توحید باشد.

«به راستی، اول خانه‌ای که برای عبادت کردن مردم، ساخته شد؛ همان خانهٔ خدا در مکه است، که برکت و هدایت مردمان را دربردارد».[۱]

پیش از بعثت

شهر مکه و مردم قریش

حضرت ابراهیم، به سوی مکه، عزیمت کرد. مکه، در دره‌ای محدود در بین کوههای خشک و سوزان و بی آب و آذوقهٔ زندگی انسانی و... قرار داشت. در این مسافرت، همسرش هاجر علیهاالسلام و پسر نوزادش علیه‌السلام همراهش بودند، از دست بت‌پرستی که در جهان، اوج گرفته بود، فرار کردند و این که علاقه داشت، مرکزی برای عبادت و یکتاپرستی، تأسیس[۲] کند، که فقط برای پرستش ذات حق باشد، و مردم را به آنجا دعوت کند و آنجا نیز محل نور و هدایت و پناهگاه مردم شود.

۱- إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ بِبَكَّةَ مُبَارَكاً وَ هُدًى لِلعَالَمينَ. (سوره آل عمران / ۹۶).

۲- درواقع؛ یعنی، فراهم آورد.

خداوند، این عمل را قبول کرد، و به آن جا خیر و برکت عطا فرمود و آب را برای این خانوادهٔ مبارک و کوچکِ تشکیل شده از: مادر و پسر، در این مکان خشک، فراهم نمود.

ابراهیم، هاجر و اسماعیل را در آن جای خشک و بی‌حاصل و دوراز مردم به جا گذاشت، و اکنون هم مردم از چشمهٔ «زمزم» ـ خداوند، آبش را برکت دهد ـ دائماً بهره‌مند شده، به دورترین نقطه جهان می‌برند.

اسماعیل، بزرگ شد، و ابراهیم به فرمان خدا، خواست او را قربانی کند تا نشان دهد، فرمان خدا را از گُل نورسیده‌اش بیشتر دوست دارد.

اسماعیل جوانی بود که همواره می‌کوشید: محبت و دوستی خدا را بر محبت و دوستی نفس خود، ترجیح دهد، و درصدد آن بود که رؤیای پدر را تحقق بخشد. اسماعیل، در مقابل این فرمان کاملاً تسلیم شد، وبه‌آن راضی بود؛ اما، پروردگار توانا به جای اسماعیل، قوچ بزرگی را فدا کرد، تا این که اسماعیل، در راه دعوت خلق به سوی حق، پشتیبان پدر باشد، و از نسلش آخرین پیامبر و برترین فرستادگان، انتخاب گردد.

ابراهیم، به مکه برگشت و با اسماعیل در بازسازی خانهٔ خدا، شرکت کردند، و دعایشان این بود که: خداوند این بیت را از ایشان پذیرفته و مبارک گرداند و بر دین اسلام، زندگی کنند و بر دین اسلام بمیرند و راه دین بعد از ایشان قطع نشود، و آن که خداوند، از نسل ایشان پیامبری برگزیند که دعوت جدش، ابراهیم را مجدداً آغاز، و آنچه را که ابراهیم شروع کرده بود، تکمیل نماید.

«زمانی که ابراهیم و اسماعیل، دیوارهای خانه خدا را برافراشتند، در خدمت حق، عرض نمودند: پروردگارا! این خدمت را از ما قبول بفرما. به راستی، تویی که دعا را اجابت می‌کنی و از نهانیها خبر داری.

پروردگارا! ما را تسلیم دستور خود گردان، و فرزندان ما را نیز تسلیم رضای خود بدار و راه پرستش و طاعت را به ما بنما و توبه ما را قبول کن که تنها تویی بخشنده و مهربان. پروردگارا! از میان فرزندان ما رسولی برگزین که بر مردم، آیات تو را تلاوت کند و به آنان علم، کتاب و حکمت بیاموزد و درونشان را از نادانی، پاک سازد. به راستی تویی که در تمام عالم، قدرت و علم کامل داری.»[1]

خداوند، این امر را برای اولادشان، مبارک گردانید. خانواده‌ها و فرزندان «عدنان»، زیاد شدند. عدنان، از نوادگان اسماعیل علیه السلام است و در میان فرزندانش، «فهر پسر مالک» بسیار فصیح و برجسته بود. از فرزندان او «عدنان»، «قصی‌پسرکلاب» که حاکم و سرپرست‌خانهٔ خدا و مکه‌وشخصیتی مورد احترام و بزرگوار بود. پرده‌داری کعبه، کلید بیت، آب چاه زمزم و خوراک مرسوم زمان، مجلس ندوه (= شورا» یی که در آن جمع می‌شدند و مشورت می‌کردند و پرچمداری در موقع جنگ را در اختیار داشت. با کوشش فراوان، شرف و آبروی مکه را حمایت و نگهداری می‌کرد.

۱- وَ اِذا یَرفَعُ ابرَاهِیمُ القَواعِدَ مِنَ الْبَیتِ وَ اسماعِیلُ، رَبَّنا: تَقَبَّلْ مِنّا، اِنَّکَ اَنتَ السَّمیعُ العَلیمُ. رَبَّنا: وَاجْعَلْنا مُسلِمَینِ لکَ وَ مِن ذُریتِنا مُسلِمةً لَکَ وَ اَرِنا مَناسِکَنا وَ تُبْ عَلینَا اِنکَ انتَ التَّوابُ الرَّحیمُ. رَبَّنا: وَابْعَث فیهِم رَسولاً مِنهُم یَتلُوا عَلیهِم آیاتِکَ وَ یُعَلِّمُهُمُ الْکِتابَ وَالْحِکمةَ وَ یُزَکّیهِم، اِنَّکَ انتَ العَزیزُ الحَکیمُ. (سورهٔ بقره/۱۲۹ ـ ۱۲۷).

در میان فرزندان او نیز عبدمناف، دارای ذکاوت و شرف خاصی بود و هاشم بزرگترین پسر عبدمناف و بزرگترین مرد قوم خود بود، که خوراک دادن (=مهمانداری) و آب دادن به زایران خانهٔ خدا را در دست داشت. عبدالمطلب [۱]، جد حضرت رسول ﷺ است که بعد از عمویش، «المطلب» پسر عبدمناف امر مهمانداری و آب دادن (= رفاده و سقایة) را عهده‌دار شد. عبدالمطلب، در میان طایفه‌اش، به مقامی بس بزرگ رسید که هیچ کدام از پدرانش به آن مقام نرسیده بودند و قومش او را بسیار دوست می داشتند.

فرزندان فهر پسر مالک را «قریش» نام نهادند که این اسم، بر سایر نامها، غالب گشت و بقیه فراموش شدند. در نتیجه: این قبیله به قریش مشهور شد. تمام عرب، به بزرگی، والانسبی، فصاحت بیان و زبان، روانی و شیوایی گفتار، مکارم اخلاق و شجاعتِ قریش گواهی دادند و این مثل معروفی شده بود که هیچ چون و چرایی نداشت.

ظهور بت‌پرستی در مکه و در میان قریش

قریش بر سر دین ابراهیم خلیل و دین جدشان اسماعیل و متوسل به عقیدهٔ توحید و خداپرستی باقی ماندند، تا اینکه «عمرو پسر لُحَی» سر بر آورد، و دین اسماعیل را تغییر داد و بت را جایگزین نمود و در میان حیوانات، تعظیم و تسییب [۲] و تحریم، ابداع کرد. (= یعنی: هر حیوانی را

۱- عبدالمطلب، شیبه نام داشت، وقتی که مطلب عمویش، برادر هاشم، او را که نزد مادرش سلمی بود از مدینه به مکه برد، مردم پنداشتند که شیبه بَرده است. هرچند، مطلب، اشتباه مردم را رد کرد؛ اما مردم به آن توجه نکردند و او را عبدالمطلب خواندند، در نتیجه، نام اصلی او فراموش شد. (م)

۲ـ رها کردن و آزاد گذاشتن.

نذر خدایان کنند، باید برای همیشه آزاد باشد.) در صورتی که چنین چیزی از طرف خدا جایز نبود و شریعت حنیف ابراهیم آن را بیان نکرده بود.

عمرو پسر لُحی، از مکه به شام رفت. خانواده‌اش را دید که بتها راپرستش می‌کنند. او نیز شیفتهٔ این کار شد؛ آن وقت، قسمتی از آن بتها رابه مکه حمل و در آنجا نصب کرد و به مردم دستور داد که آنها را عبادت‌کنند و احترام بگیرند و در بزرگداشت و تعظیم سنگهای حرم (=کعبه) کم‌کم پیش رفتند. سنگهایی که هنگام کوچ از مکه به عنوان احترام حرم و نگهداری و مواظبت از یاد آن با خود بر می‌داشتند، تا جایی که هر سنگی را که زیبا و در نظرشان جالب توجه بود، پرستش می‌کردند.

واقعهٔ مشهور «عام الفیل»

حادثه بزرگی در مکه، روی داد که دلیل بر ظهور حادثهٔ بزرگتری بود و در این جا خداوند بزرگ، به عرب اراده خیر و نیکی نمود. آن حادثه، برای کعبه ارزشی است که سایر خانه‌های دنیا آن ارزش را ندارند.

از اخبار «عام الفیل» است که: «ابرهَةُ الأَشرَم» نمایندهٔ نجاشی (=پادشاه حبشه) در صنعاء، پایتختِ یمن، کنسیهٔ (= محل عبادت) بزرگی درست کرد و آن را «قُلَیِّس» نام نهاد و خواست، مراسم حج عرب را به آن جا انتقال دهد تا دیگر پناهگاه مردم نباشد و بار سفر را از راههای دور، به آن سو نبندند. و خواست کنیسهٔ خود، این موقعیت را داشته باشد.

این جریان بر عرب، گران آمد، آن عربی که از عشق و احترام و بزرگداشت کعبه، شیر نوشیده و پرورش یافته بودند و هیچ خانه و هیچ چیزی را معادل و جانشین آن نمی‌یافتند و نمی‌دیدند. این جریان، آنان را

به خود مشغول نمود و در این مورد به بحث و گفتگو نشستند. در این هنگام یک نفر کنانی، در داخل کنیسه، نجاست کرد. ابرهه، عصبانی شد و سوگند یاد کرد که حتماً به کعبه (= خانه خدا) می‌رود و آن را ویران می‌کند.

ابرهه به سوی خانه خدا حرکت کرد و به همراه خود، چندین فیل جنگی برد. عرب، این خبر را به همدیگر می‌دادند. مردم عرب، مانند برق، دور ابرهه را گرفتند، و بزرگی و عظمت بیت را برای او تعریف کرده و تذکر دادند و او را از عاقبت کار، هشدار نمودند و حتی تصمیم داشتند او را از این کار باز دارند و از در جنگ در آیند و چون دیدند که در برابر ابرهه و سپاهش توان ندارند، کار را به خداوند، موکول کردند و ایشان اطمینان داشتند که این بیت، پروردگاری دارد و آن را از تطاول و دستیازی دشمن نگاه می‌دارد.

گواه این قضیه گفتگویی است که در بین بزرگ قریش، عبدالمطلب، جد رسول ﷺ و ابرهه، روی داد: ابرهه در سر راهش به مکه دویست شتر از اموال عبدالمطلب را گرفت، عبدالمطلب، اجازه خواست که نزد او برود. اجازه داد و از او، احترام گرفت. ابرهه از بالای تخت، پایین آمد و در کنار عبدالمطلب نشست، و از نیاز و خواسته‌اش سؤال کرد.

عبدالمطلب گفت: خواستهٔ من آن است که آن دویست شتر را ـ که مال من است ـ به من بازگردانید. وقتی عبدالمطلب چنین گفت، اَبرَهه شترهایش را پس داد و او را سبک شمرد و گفت: شما فقط برای بازپس گرفتن شترهایت نزد من آمده‌ای و کعبه که مال و دین شما و پدران شماست رها می‌کنی و در این مورد سخنی نداری، که من برای ویران کردنِ آن آمده‌ام؟!

عبدالمطلب، در جواب گفت: من فقط صاحب شتران خود هستم و این بیت، صاحب و پروردگاری دارد که شما را از ویران کردنش باز می‌دارد.

ابرهه گفت: آن چیست که از من جلوگیری کند؟

عبدالمطلب گفت: این شما و آن خانهٔ خدا [1].

مردم قریش، از بیم هجوم وحشیانهٔ آنان، به بالای کوهها و به دره‌ها پناه بردند، و منتظر بودند که خدای تنها بر سر کسی که نسبت به حرمش، جسارت کند، چه خواهد آورد؟ و عبدالمطلب با چند نفر از قریش برخاستند و حلقهٔ درِ کعبه را محکم گرفتند، و از درگاه پروردگار، یاری طلبیدند که ابرهه و سپاهش را نابود کند.

ابرهه، خود را آمادهٔ وارد شدن به مکه و ویران کردن کعبه نمود و فیل جنگی‌اش را حاضر کرد. آن فیلی که اسمش «فیل محمود» بود. فیل، در مسیر مکه، خود را به زمین چسپانید؛ و هرچند او را می‌زدند اصلاً بلند نمی‌شد! عاقبت، او را به طرف یمن چرخاندند فوراً بلند شد و دوید.

در این هنگام بود که خدای تعالی، از دریا، پرندگانی فرستاد که هر پرنده‌ای چند سنگ ریزه با خود همراه داشت و به هر کسی می‌زدند؛ کشته می‌شد. اهل حبشه، بی‌درنگ فرار کردند و از همان راهی که قبلاً آمده بودند، دوباره برگشتند و از مکه خارج شدند؛ اما در هر مسیر، عده‌ای از آنان تلف می‌شد و تن بی‌جانشان برجای می‌ماند. ابرهه از

۱- عبدالمطلب، در این مورد، دو بیت زیر را ـ در حالی که قفل کعبه را گرفته بود ـ سرود:

یا ربّ! لا ارجو لهم سواکا — یا ربّ! فامنَعْ منهم حِماکا
ان عدو البیت من عاداکا — امنَعْهُمْ ان یخربوا قراکا

یعنی

خدایا! جز به تو رجا نداریم — عدو از تو و کعبه، کینه دارد
خدایا، بازدارش از حمایت — از این تخریب که اندر سینه دارد

ترس، پا به فرار گذاشت. در راه، انگشتانش، یکی بعد از دیگری افتاد تا به شهر صنعاء رسید. در آنجا، به بدترین حالت مرد.

این است سزای بدکارانی که با دین خدا و بندگان مؤمن به خدا درافتند و این همان است که قرآن، آن را بیان می‌فرماید: «آیا ندیدی که خدای تو، به اصحاب فیل (= ابرهه و لشکرش) چه کرد؟ آیا حیله و تدبیر را که برای ویران کردن کعبه، اندیشیده بودند، نقش بر آب نکرد؟! و برای هلاک آنان، پرندگان «ابابیل» را فرستاد و آن سپاه را به سنگهایی از گِلِ سخت، کُلوخ مانند (= سجیل)، سنگباران می‌کرد و آنان را مانند کاه سرگین شده گرداند. [1]»

وقتی پروردگار توانا، اهل حبشه را از مکه راند، و با چنان وضعی آنان را نابود کرد، مردم عرب، قریش را احترام گرفتند و گفتند: قریش، اهل و بیت خدا هستند و خدا به جای ایشان، جنگید و خدا برای دفاع از آنان در مقابل دشمن کافی است.

مردم عرب، این رویداد را گرامی داشتند، و حقیقتاً آن رویداد شایسته احترام بود و آن را تاریخ زدند و گفتند: این حادثه، در سال عام‌الفیل بوده است و سال روز تولد هر نوزادی را به آن واقعهٔ مهم نسبت می‌دادند. مثلاً:

فلانی، در سال عام الفیل به دنیا آمد. یا این جریان، چند سال بعد از واقعهٔ عام الفیل روی داد. عام الفیل، با سال ۵۷۰ میلادی؛ یعنی؛ ۵۲ سال، پیش از هجرت، مصادف است.

۱- بسم الله الرحمن الرحیم «الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل. الم یجعل کیدهم فی تضلیل. و ارسل علیهم طیراً ابابیل. ترمیهم بحجارة من سجیل. فجعلهم کعصف ماکول (سوره فیل / ۵ ـ ۱).

عبدالله و آمنه

عبدالمطلب، رئیس طایفه قریش، ده پسر داشت. از جمله: عبدالله که خواست برایش زن بگیرد. عبدالمطلب، آمنه دختر وهب ـ رئیس طایفه بنی زهره ـ را برایش عقد کرد. آمنه از حیث نسب و مقام و منزلت بزرگترین زن قریش بود. عبدالله، مدت کمی با آمنه زندگی کرد، سپس فوت نمود و آمنه به حضرت رسول ﷺ حامله بود. او، از روی آثار و نشانه‌ها دریافت که پسرش مرتبه و منزلت خاصی دارد.

ولادت والا و نسب پاک
حضرت محمد

حضرت ﷺ، در روز دوشنبه، دوازدهم ماه ربیع الاول، در سال عام‌الفیل، مطابق با سال ۵۷۰ میلادی، دنیا را به قدوم خود، منور نمود. آن روز، مبارکترین روزی بود که خورشید، در آن طلوع کرد.

اسم مبارکش: محمد، پسر عبدالله، پسر عبدالمطلب، پسر هاشم، پسر عبدمناف، پسر قُصَی، پسر کلاب، پسر مُرّه، پسر کَعب، پسر لُوَی، پسر غالب، پسر فهر، پسر مالک، پسر نضر، پسر کنانه، پسر خُزَیمه، پسر مدرکه، پسر الیاس، پسر مضر، پسر نزار، پسر معد، پسر عدنان، که نسب عدنان به حضرت اسماعیل پسر حضرت ابراهیم عليه السلام ختم می‌شود.

وقتی که حضرت، از مادر به دنیا آمد، آمنه، پیش عبدالمطلب فرستاد و به او مژده داد که[1]: نوزاد، پسر است عبدالمطلب، نزد او رفت؛ حضرت

۱ـ عبدالمطلب، از فوت بهترین پسرش «عبدالله» بسیار غمگین شد. مخصوصاً فوت او در غربت بود و برای کسب روزی به تجارت رفته و از سوی دیگر، همسرش، حامله بود اما، وقتی که، آمنه به او مژده داد که: فرزند عبدالله پسر است. عبدالمطلب، مرگ فرزندش را فراموش کرد و گفت: الحمدلله، فرزندم زنده است، زیرا بازماندهٔ او پسری است به این زیبایی و... مترجم.

را نگاه کرد و در آغوش گرفت و او را به کعبه برد و خداوند را نیایش می‌کرد و ثنا می‌گفت و بعد او را محمد نام نهاد. این اسم، در میان عرب، تازگی داشت و از شنیدن آن، تعجب می‌کردند.

دوران شیرخوارگی حضرت

عبدالمطلب، برای نوهٔ یتیمش ـ که محبوبترین فرزندانش بود ـ درصدد برآمد که طبق معمول بادیه‌نشینان عربستان ـ دایه‌ای برایش بگیرد.

و این سعادت و برکت، نصیب «حَلیمهٔ سعدیه» شد. حلیمه نیز از شهر بیرون رفته بود که بچه‌ای بگیرد و او را شیر بدهد. اتفاقاً، آن سال خشک‌سالی بود و مردم در تنگی و سختی به سر می‌بردند. قبلاً، حضرت را به هر دایه‌ای می‌دادند، از گرفتنش خودداری می‌کرد، برای این که دایه‌ها بچه‌ای را شیر می‌دادند که پدرش معروف باشد و آنان بدان واسطه معروف شوند و می‌گفتند: این بچه، پدر ندارد و ممکن نیست از دست مادر و پدربزرگش کاری ساخته شود!

حلیمه نیز، ابتدا چنین گفت و او را نپذیرفت، سپس، مهر و محبت قلبش، به او متوجه شد و خداوند، محبت حضرت را در دلش انداخت که او را قبول کند. درضمن، حلیمه، بچه دیگری نیافت. بنابراین، برگشت و حضرت را در بر گرفت تا از او حمایت و حضانت کند او را به طرف بار و بنهٔ خود برد. در دست خود برکت را لمس می‌کرد و آن چه که در بار و اثاثه‌اش بود، جوری دیگر به نظر می‌رسید. گویا، همه چیز عوض شده است.

در شیر پستان خود و در پستان حیوانات شیرده، آشکارا خیر و برکت را مشاهده می‌نمود و همه به او می‌گفتند: ای حلیمه! نسیم یا برکتی را گرفتی. همقطارانش، به او حسد می‌ورزیدند. حلیمه دائماً از پروردگار، برکت را طلب می‌کرد. بعد از دو سال در «بنی‌سعد» حلیمه او را از شیر گرفت. حضرت، در میان بچه‌های همسال خود، نظیر نداشت. حلیمه حضرت را پیش مادرش برد. ضمناً از مادرش تقاضا کرد؛ گاهی به او اجازه دهد که پیش وی برود و بعداً او را برگرداند.

زمانی که حضرت، در بنی‌سعد بود، دو فرشته پیش او رفتند و سینه‌اش را فراخ کردند؛ توی قلبش، تکه خون سیاهی را بیرون آوردند و به دور انداختند. سپس قلبش را شستشو دادند، تا کاملاً پاک گردد و دوباره به صورت اول برگرداندند.[۱]

حضرت، با بچه‌های همشیره‌اش، در صحرا و در هوای آزاد و سالم و طبیعی و دور از آلودگیها، گوسفندان را به چرا می‌برد و با لغات و زبان فصیح و روان طایفهٔ «بنی‌سعد، بنی‌بکر» که به آن اشتهار داشتند، آشنایی پیدا کرد.

حضرت، بسیار انیس و مألوف، مهربان و محبوب بود و با برادران هم‌شیره‌اش، همدیگر را دوست می‌داشتند. بعد از این که بزرگ شد و رشد کرد، نزد مادر و پدربزرگش برگشت. به راستی خداوند، او را به بهترین وجه آن، پرورش داد.

۱ـ خداوند توانا می‌دانست که حضرت محمد ﷺ صلاحیت و اهلیت پیغمبری را دارد و می‌تواند مسؤولیت سنگین رسالت را تحمل کند و مردم طبایع مختلفی دارند و هر کس چیزی می‌گوید و رسول خدا، بایستی وسعت درون و سعه صدر و صبر و تحمل زیادی داشته باشد. بنابراین سینهٔ آن حضرت را چنان وسعت داد تا توان آن رسالت سنگین را داشته باشد. (مترجم)

وفات آمنه و عبدالمطلب

حضرت، در سن شش سالگی بود که مادرش در «ابواء» (= محلی است بین مکه و مدینه) فوت کرد. پس از فوت مادر، پیش عبدالمطلب بود.

عبدالمطلب، نسبت به وی، بسیار مهربان و گشاده‌رو بود او را در سایهٔ دیوار کعبه، روی عبایش می‌نشاند و نوازش می‌داد.

وقتی به سن هشت سالگی رسید، پدربزرگش را نیز از دست داد.

با عمویش، ابوطالب

حضرت رسول ﷺ بعد از فوت عبدالمطلب، با عمویش، ابوطالب زندگی می‌کرد. ابوطالب برادر شقیقی (= پدر و مادری) عبدالله بود.

عبدالمطلب دربارهٔ حضرت، به وی توصیه کرد. ابوطالب همیشه ملازم حضرت بود و از تمام پسرانش او را بیشتر دوست می‌داشت.

پرورش خدایی

حضرت، در امان خدای بزرگ، دور از ناپاکیها و عادات جاهلیت رشد کرد و بزرگ شد. حضرت، در میان قوم خود، از: آبرومندی، جوانمردی و مردانگی، خوش‌رفتاری، باوقاری، راستگویی، امانت‌داری و شرم و ادب بی‌مانندی برخوردار بود و از گفتار بد و منکرات، پرهیز می‌کرد، تا جایی که در میان همه مردم به «امین» ملقب گردید. از اقوامش دیدن می‌کرد و درصدد رفع مشکلات مردم بر می‌آمد و بسیار مهمان‌نواز و بر نیکی و تقوی یار و مددکار بود. از دسترنج خود می‌خورد و قناعت داشت.

وقتی، در سن چهارده، پانزده سالگی بود، درگیری «فجار» بین[1] دو طایفهٔ «قریش» و «قیس» روی داد که او شاهد قسمتی از جریان بود.

حضرت، در مقابل دشمن، از عموهایش، دفاع می‌کرد و تیرهایی که به طرف آنان، پرتاب می‌شد؛ به طرف دشمنان، باز می‌فرستاد و با این کار، فنون جنگ و هم‌چنین اسب‌سواری و جوانمردی را یاد گرفت[2].

ازدواج حضرت با خدیجه

زمانی که حضرت به سن بیست و پنج سالگی رسید، با خدیجه دختر «خویلد» ـ که از زنان بزرگ قریش و برترین آنان از حیث عقل و درایت و کرم و رفتار و فراوانی مال و ثروت بود ـ ازدواج کرد.

۱- جنگ فجار، چون در یکی از ماههای حرام رخ داد، بدین نام خوانده شد. سبب جنگ فجار این بود که قافله‌ای از حیره به مکه می‌آمد و بوی خوش (= مشک) با خود می‌آورد. مردی از قریش از تیرهٔ بنی‌کنانه، نگاهبان قافله را که از قبیلهٔ هوازن بود خفته یافت، او را کشت و بارها را با خود برد. در این وقت مردم قریش و هوازن در بازار عکاظ جمع شده بودند. چون این خبر به قریشیان رسید به شهر برگشتند. هوازن در پی آنها رفتند؛ ولی قریش خود را به حدود حرم رساندند. پس از آن، جنگ بین دو قبیله درگرفت و چند بار تکرار گردید. محمد ﷺ در یکی از این جنگها حاضر بوده است. (به نقل از تاریخ تحلیلی اثر دکتر جعفر شهیدی.) در بین مورخان اختلاف است که آیا این جنگ بین دو طایفه قریش و هوازن بوده است و یا این که در بین دو طایفه قریش و قیس رخ داده است و یا دو طایفه کنانه و قیس؟ والله اعلم.

۲- پروردگار حکیم، مسایل و امتحانات سخت و سهلی برای بندگان خود پیش می‌آورد که حکمت آن در آن زمان به خوبی روشن نمی‌شود، مگر برای اهل بصیرت؛ اما بعدها آیندگان به گوشه‌ای از آن حوادث پی می‌برند. یک یک پیشامدها و مسایلی که پیش از تولد حضرت و در طول حیات برای او و اطرافیانش و تمام شبه‌جزیره و عالم آن روز پیش آمد؛ همگی زنجیره‌ای مرتبط و حساب شده و دقیق بود که خالی از حکمت الهی نبوده است و...

خدیجه بیوه و شوهرش به نام «ابوهاله» قبلاً فوت کرده بود. در این هنگام حضرت بیست و پنج سال داشت و خدیجه، به سن چهل سالگی رسیده بود.

خدیجه، زنی تاجر بود به مردانی اجاره می‌داد که سرمایه‌اش را بگردانند و سودی در قبال رأس المال (= ثروت و سرمایه) که در دست افراد بود، برای آنان قرار می‌داد. مردم قریش، قومی تاجرپیشه بودند. هنگامی که حضرت همراه کاروان تجارت خدیجه، به شام می‌رفت، راستی و درستکاری و کرم و اخلاق شایسته و اندرزهای او را به خدیجه، خبر می‌دادند و هم‌چنین بزرگی و شخصیت او را در آن سفر برایش تعریف می‌کردند.

اگرچه بسیاری از بزرگان قریش، خواستار ازدواج با خدیجه بودند؛ اما او درخواست آنان را رد کرد و از حضرت، تقاضای ازدواج نمود.

حضرت هم تقاضای او را قبول نمود. حمزه علیه‌السلام او را برای حضرت، خواستگاری نمود و ابوطالب، مراسم عقد را برگزار کرد و بدین صورت، ازدواج وقوع پذیرفت.[1]

خدیجه علیهاالسلام اولین زن حضرت بود و تمام فرزندان او به جز ابراهیم از خدیجه علیهاالسلام متولد شدند.

۱ـ جای بسی تعجب و شگفتی است که پول‌داران و ثروتمندان آن روزگار ـ به مراتب بیشتر از سرمایه‌داران دنیای امروز ـ نسبت به کارگران و زحمتکشان، با چشم حقارت، نگاه می‌کردند؛ اما خدیجه که ثروت زیادی دارد و در سن چهل سالگی است، پیشنهاد و تقاضای ازدواج با کسی می‌نماید که به وسیلهٔ سرمایهٔ او، کسب روزی می‌کند و فقط اخلاق و رفتار آن شخص است که در دل خدیجه، ـ آن زن باشخصیت و احترام قریش ـ، جای می‌گیرد. مترجم

داستان ساختن کعبه
و
دفع فتنه‌ای بزرگ

زمانی که حضرت، سی و پنج ساله بود، قریش برای بازسازی کعبه و ترمیم آن، اجتماع کردند و خواستند که آن را سقف بزنند و باید در این کار، سنگ را بدون مصرف گل، روی هم بچینند، تا به اندازهٔ قامت و بلندی انسانی ارتفاع پیدا کند و برای این مقصد هم لازم بود آن را به هم بزنند و از نو بسازند.

وقتی دیوار کعبه به محل رکن رسید، بر سر نصب حجر درگیری روی داد و هر طایفه‌ای می‌خواست آن شرف و بزرگی را نصیب خود گرداند و حجرالاسود را در محلش نصب کند. تا کار به جنگ کشید... و حتی در مسایل ساده‌تر از این در دورهٔ جاهلیت، به جنگ و نزاع می‌پرداختند.

در نتیجه، آمادهٔ جنگ شدند. قبیلهٔ «بنوعبدالدار» کاسهٔ پر از خونی را آوردند و با «بنوعدی» تا آخرین نفس پیمان بستند و دستشان را به خون آغشته کردند. که این نشانهٔ مرگ و بدبختی بود؛ ولی قریش مدتی تأخیر

نمودند. سپس به اتفاق قرار بر این گذاشتند که هر کس، پیش از دیگران، وارد مسجد شود در بینشان، حکمیت و قضاوت کند.

اولین کسی که داخل مسجد شد، حضرت بود. وقتی او را دیدند، گفتند ما به حکمیت این امین، راضی هستیم. این، محمد است.

حضرت با ـ حسن تدبیر ـ پارچهٔ چهارگوشی را طلب کرد و خود، شخصاً سنگ را برداشت و توی پارچه گذاشت، سپس فرمود: هر یک از قبیله‌ها گوشه‌ای از پارچه را بگیرند و همگی آن را بلند کنند. ایشان، چنین کردند و سنگ را در مقابل جای خود قرار دادند. حضرت نیز با دست خود آن را نصب کرد و سپس بقیهٔ کار ادامه یافت. با این روش حکیمانه و بی‌نظیر، فتنه جنگ را از قریش دفع نمود.

حِلف الفُضول[1]

حضرت ﷺ در جلسهٔ «حلف الفضول» حضور داشت. آن مجلس، بزرگترین پیمان و قَسَمی است که: پیامبر شنیده و مورد تأیید و اعتبار و شریف‌ترین قسم و پیمان عرب بود. سبب این حلف الفضول، این بود که: مردی از طایفه «زبید» همراه کالا و متاعی، به مکه آمد. «عاص پسر وائل» یکی از بزرگان قریش، کالا را از او خرید؛ ولی قیمتش را نداد. مرد زبیدی، از بزرگان قریش، کمک و یاری خواست، بزرگان قریش به خاطر مقام عاص از کمک به آن مرد، خودداری کردند و او را راندند. مرد زبیدی، به اهل مکه پناه برد و از تمام جوانمردان، کمک خواست. در میان مردان بامروت و جوانمرد، غیرت و مردانگی جوشید و در خانهٔ «عبدالله پسر

۱ـ نام پیمانی است در جاهلیت برای دفاع و حمایت از ستمدیدگان که پیامبر بزرگوار نیز در آن شرکت داشت.

جدعان» جمع شدند. عبدالله نیز از ایشان پذیرائی نمود و پیمان بستند و خدا را شاهد گرفتند که عموماً یکی باشند و همراه مظلوم، علیه ظالم، متحد گردند، تا حقش را بگیرند و به او، بازگردانند.

عرب، این پیمان و قسم را حلف الفضول نام نهادند و گفتند: به راستی، آن جوانمردان، در امر مهم و باارزشی، وارد شده‌اند.

سپس، نزد عاص پسر وائل رفتند و کالا را از او باز ستاندند، و به زبیدی دادند. حضرت رسول ﷺ از آن قسم‌نامه خوشحال شد و لذت برد و به آن تمایل داشت تا جایی که بعد از بعثت، می‌فرمود: «به راستی، در خانهٔ عبدالله پسر جدعان شاهد سوگندی بودم، که اگر در اسلام به آن دعوت شوم، آن را می‌پذیرم سوگند یاد کردند که مال غصب شده را به صاحبش بازگردانند و نگذارند، که ستمکاری بر ستمدیده‌ای چیره شود.»

و از حکمت و تربیت پروردگار این است، که حضرت امیّ و درس نخوانده بار آمده بود (یعنی: سواد خواندن و نوشتن نداشت) تا از تهمت دشمنان و بیگانگان دورتر باشد. به این مناسبت، قرآن چنین اشاره‌ای می‌کند که: «تو ای محمد! از قبل، نتوانستی نوشته‌ای بخوانی و خطی را بنویسی، مبادا یاوه‌گویان و منکران قرآن، در نبوت تو شک کنند[1].» و باز قرآن، او را «امی» (= بی‌سواد) ملقب کرده است و می‌گوید: «کسانی که از رسول و پیامبر اُمّی، پیروی می‌کنند و در تورات و انجیلی که در دست آنان است، نام و نشانی و وصف او را نوشته می‌یابند[2].»

۱ـ وَ ما کُنتَ تَتلوا مِن قبلِهِ مِن کتابٍ وَ لا تَخُطُّهُ بِیَمینِکَ، اِذاً لَارْتابَ الْمُبطِلونَ.(عنکبوت / ۴۸).

۲ـ الَّذینَ یَتَّبِعونَ الرَّسولَ النَّبیَّ الأُمِیَّ الَّذی یَجِدُونَهُ مَکتوباً عندَهُم فی التوراةِ وَ إلا نجیلِ. (اعراف / ۱۵۷).

در آستانهٔ بعثت

مژده صبح و طلوع سعادت و خوشبختی

چهل سال از عمر حضرت رسول گذشت، مژدهٔ صبح و طلوع سعادت، نمایان شد، و وقت بعثت نزدیک گردید. از سنن الهی است، که هر وقت تاریکی شدت یابد و بدبختی، ادامه پیدا کند، مژده سعادت و رهایی می‌رسد.

اضطراب و نگرانی پیامبر از آن چه که دیده بود به اوج رسید، مثل این که کسی او را وادار می‌کند، که گوشه‌گیری نماید. خلوت، پیش او، بسیار دوست‌داشتنی بود و هیچ چیزی برایش محبوبتر از خلوت و گوشه‌گیری نبود. لذا، از مکه خارج می‌شد و دور می‌افتاد تا جایی که خانه‌های مکه از دیدش ناپدید می‌گشت و به دره‌ها و پناهگاههای اطراف مکه می‌رفت. به هر سنگی و به هر درختی می‌رسید، بر او سلام می‌کردند. حضرت، وقتی دور و بر و تمام جوانب را نگاه می‌کرد، به غیر از سنگ و درخت، چیز دیگری نمی‌دید.

و اولین چیزی که به او دست داد، خوابهای صحیحی بود، که مانند روز روشن، ظاهر می‌شد.

در غار حراء

اغلب اوقات، در غار حرا، خلوت می‌کرد و چندین شب متوالی در آنجا می‌ماند، و برای آن‌مدت، ذخیره برمی‌داشت و بر مبنای روش و برنامهٔ حنیف و پایدار ابراهیمی و فطرت سالم خداپسند، عبادت می‌کرد و دعا می‌خواند.

مبعث حضرت رسول

در یکی از دفعات، که به غار حرا می‌رفت، روز «بعثت» فرا رسید. روز موعود (= روز بعثت و رسالت)، در هفدهم ماه رمضان سال چهل و یک از میلاد با سعادت خود حضرت، مطابق با ششم أغسطِس سال ۶۱۰ میلادی بود. جبریل به غار رفت و خطاب به او گفت: «بخوان» حضرت گفت: «من سواد ندارم». آن گاه جبریل مرا در بر گرفت تا حدی که بر وجودم فشار آمد. سپس مرا رها کرد. دوباره گفت: «بخوان» گفتم: «من قاری نیستم». (یعنی: بی‌سوادم). باز مرا مانند اول، دربرگرفت وفشار داد. بعداً، رهایم کرد و گفت: «بخوان». من هم «دوباره همان جمله را تکرار کردم.» او نیز مرا گرفت و فشار داد و رهایم نمود و گفت:

«بخوان به نام پروردگارت، آن کسی که آفرید. آفرید انسان را از خون بسته (=علق). بخوان، و پروردگارت بزرگوارترین است؛ آن پروردگاری که بواسطهٔ قلم نوشتن را به انسان یاد داد. آن چه که انسان

نمی‌دانست، یاد داد.»[۱]

بلی، آن جریان با عظمت، روز اول از روزهای «نبوت» و اولین وحی قرآنی بود.

در خانهٔ خدیجه علیهاالسلام

حضرت از آن جریان (= وحی) هولناک شد؛ زیرا به چنین جریانی، آشنایی نداشت و نشنیده بود و با زمان پیامبران قبل هم فاصلهٔ زیاد، پیدا نموده و آشنایی عرب با نبوت و پیامبران، دور افتاده بود.

حضرت، از خود بیم داشت. به خانه برگشت، در حالی که رگهای گردن و عضلات زیر بغل (= فرایص) او، مرتعش و مضطرب بود. هنگامی که به خانه رسید، دو مرتبه گفت: مرا در جامه‌ای بپیچید؛ زیرا از خود بیم دارم.

خدیجه، علت را جویا شد. حضرت، جریان را برایش تعریف کرد. خدیجه، زن باهوش و بزرگوار بود، با نبوت و پیامبران و ملائکه، مختصری آشنایی داشت؛ زیرا به دیدار عموزاده‌اش «ورقهٔ بن نوفل» که نصرانی بود، می‌رفت و کتابهای مقدس را می‌خواند و چیزهایی از اهل تورات و انجیل شنیده بود. از اوضاع ناهنجار و شرک‌آلود شهر مکه، تنفر داشت چنان که هر فطرت پاک و هر ذهن سالمی، متنفر است.

خدیجه، آگاه‌ترین کسی بود که به اخلاق حضرت، آشنایی داشت، به خاطر این که با او، عمری و روزگاری را گذرانده و از پنهان و آشکار و سایر خصوصیات او کاملاً باخبر بود و از اخلاق و خصوصیات و شمایل

۱ـ إقرأْ بِاسمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ. خَلَقَ الإنسانَ مِن عَلَقٍ إقرأ وَ رَبُّکَ الأَکرمُ الَّذِی عَلَّمَ بِالقَلَمِ. عَلَّمَ الإنسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ (علق/۵-۱).

او، چیزهایی را درک کرده بود که توفیق و تأیید و برگزیده شدنش در میان مردم و سیرت و روش پسندیده‌اش را نشان می‌داد، به‌راستی، کسی که چنین صفات حمیده و خصوصیاتی داشته باشد، از وسوسه‌های شیطان باکی ندارد و جن و پری را یارای زیان رسانیدن به او نیست و ترس و واهمه از جن و شیطان ـ تا آن جا که خدیجه فهمیده بود ـ با حکمت و رأفت و عطوفت و سنن الهی، در عالم هستی، منافات دارد. پس خدیجه با وثوق و ایمان و قدرت و بینش هر چه بیشتر فرمود: «نه ای محمد! ابداً، خداوند تو را گمراه نمی‌کند، به راستی، تو صلهٔ رحم را به جا می‌آوری و مشکلات را می‌پذیری و بی‌نوایان را دستگیری و کمک می‌کنی و مهمان‌نواز هستی، و آن چه که حق است، در جای خود، انجام می‌دهی.»

پیش ورقة بن نوفل

خدیجه علیها السلام چنین صواب دید که در این امر مهم، از پسرعموی دانشمندش، ورقه پسر نوفل کمک بگیرد. همراه حضرت، به نزد او رفتند، حضرت، آن چه را دیده بود به ورقه گفت. ورقه جواب داد: قسم به کسی که نفس من در دست اوست! قطعاً تو نبی این امتی و همان «ناموس اکبری» (= جبریل) که پیش موسی علیه السلام آمد، پیش تو نیز آمده است؛ ولی، قومت تو را تکذیب کرده، شما را اذیت می‌کنند و از شهر مکه بیرونت کرده، با شما خواهند جنگید.

وقتی که ورقه گفت: «قومت شما را از مکه بیرون خواهند کرد» حضرت تعجب کرد؛ زیرا در نزد قومش، مقام و منزلت خود را خوب می‌شناخت که او را فقط به «صادق» و «امین» خطاب می‌کردند. با تعجب گفت: آیا ایشان مرا اخراج می‌کنند؟! ورقه جواب داد: بلی، هر کدام از

پیامبران گذشته نیز که مانند شما برنامه الهی را آورده‌اند، مردم، با آنان دشمنی کرده و با ایشان، جنگیده‌اند. اگر من بمانم و عمرم وفا کند به شما کمک شایان و بزرگی می‌نمایم. مدتی گذشت... وحی قطع شد. سپس، وحی با نزول پی در پی قرآن آغاز گشت.

ایمان آوردن خدیجه و اخلاق و سیرت او

خدیجه به پیامبر ﷺ ایمان آورد. پس، خدیجه، اولین کسی است که به خدا و رسولش، ایمان آورده است. خدیجه، در کنار حضرت پشتیبان و مشاور او بود و در مشکلات و کارهای مردم، که بر دوش حضرت بود، با او همکاری تمام داشت.

ایمان آوردن علی بن ابی طالب و زیدبن حارثه

پس از خدیجه، علی ؑ در سن ده سالگی، ایمان آورد. علی، قبل از اسلام، پیش حضرت بود. چون در روزگار قحطی و گرانی، حضرت ﷺ علی را از ابوطالب گرفت و نزد خود، از او حمایت نمود.

زید پسر حارثه نیز که برده و پسرخواندهٔ خود حضرت بود، مسلمان شد.[۱]

ایمان آوردن این سه نفر (= خدیجه، علی و زید) که نزدیکترین و آشناترین کسان به او بودند، بر صداقت و اخلاص و نیکی رفتارش، گواهی می‌داد، مشهور است: «صاحب‌خانه، بهتر می‌داند که در خانه چیست».

۱ـ برده‌داری و پسرخواندگی (= تبنّی)، از آداب و رسوم جاهلی بود، که با ظهور اسلام و نزول قرآن ـ به تدریج ـ هر دو ملغی شدند. برای توضیح بیشتر، به قرآن و تفاسیر بزرگ آن و...، مراجعه شود. (مترجم)

مسلمان شدن ابوبکر پسر ابی قحافه و شایستگی و اهمیت او در دعوت مردم به سوی اسلام

ابوبکر صدیق ﷺ مسلمان شد. یعنی به محض شنیدن پیام خدا، دین اسلام را تصدیق کرد و مسلمان شد. او به خاطر عقل و درایت و مردانگی و عدالتی که داشت، در میان قومش دارای شخصیت و منزلتی خاص بود. مسلمان شدن خود را، علناً، در میان مردم اعلام کرد. حضرت ابوبکر، مردی محبوب و نرم‌خو و دانشمند و آگاه به نَسَب قریش، و اخبار و روایات ایشان و تاجرپیشه و خوش‌رفتار و معروف بود و اقوامش را ـ که با هم معاشرت و آمد و رفت داشتند ـ به دین مبین اسلام، دعوت می‌کرد.

مسلمان شدن عده‌ای از بزرگان قریش، به وسیلهٔ ابوبکر ﷺ

عده‌ای از بزرگان قریش، که دارای منزلت و مقام ممتازی بودند، بر اثر تبلیغات و دعوت ابوبکر ﷺ مسلمان شدند. از جمله: عثمان پسر عفان، زبیر پسر عوام، عبدالرحمن پسر عوف، سعد پسر ابی وقاص و طلحه پسر عبیدالله. با ایشان نزد حضرت رسول آمد و ایمان آوردند.

پس از این عده، دسته دیگری از مردان قریش، که دارای مقام و شخصیتی بودند، ایمان آوردند. از جمله: عبیده پسر جراح، ارقم پسر ابی ارقم، عثمان پسر مظعون، عبیده پسر حارث، پسر مطلب، سعید پسر زید، خُباب پسر ارت، عبدالله پسر مسعود، عمار پسر یاسر، صهیب و کسانی دیگر – خداوند از عمومشان خشنود باد.

بسیاری از مردم مکه، از مرد و زن ـ دسته‌دسته ـ دین اسلام را پذیرفتند تا جایی که در مکه، نام اسلام، آشکار و ورد زبانها گردید.

دعوت علنی در کوه صفا

حضرت صلی الله علیه و آله سه سال، امر رسالت را پنهان داشت. سپس، خدای بزرگ دستور داد تا دینش را اظهار کند و گفت: «به آنچه که به تو امر شده‌است آشکارا، اعلام کن و از مشرکان بپرهیز[۱]» باز، فرمود: «ابتدا، نزدیکان خود را هشدار بده و نسبت به مؤمنانی که تابع تو می‌شوند، بسیار مهربان و متواضع باش[۲]» و «بگو: من هشداردهندهٔ روشنگر و آشکار هستم[۳]».

پس از نزول این آیات، حضرت به تپهٔ «صفا» رفت و با صدای بلند، فریاد برآورد: «یا صباحاه»! و این کلمه در بین عرب، فریاد معروف و مأنوسی بود. هر وقت کسی خطر دشمنی را درک می‌کرد و می‌خواست آن را از سر شهر و قبیله‌ای که از آن دشمن، غفلت دارند دفع کند، فریاد می‌زد: «یا صباحاه»! همین که قریش، فریاد را شنیدند، بلافاصله به دور او جمع شدند. یکی شخصاً پیش او رفت و یکی، نمایندهٔ خود را پیش او فرستاد.

حضرت فرمود: «ای بنی عبدالمطلب! ای بنی‌فهر! ای بنی‌کعب! آیا گوش می‌کنید، به شما خبر بدهم که سوارانی در این کوه قصد شبیخون و غارت شما را دارند، مرا باور دارید؟»

مردم قبلاً و در واقع و در عمل، حضرت را دیده بودند که راستگو و امانت‌دار و پنددهنده است. حضرت، روی کوه ایستاد. هم جلو دست خود را می‌دید و هم پشت سر خود را نگاه می‌کرد؛ ولی، ایشان فقط جلو

۱ـ فَاصدَعْ بِما تُؤمَرُ وَ أَعْرِضْ عَنِ المشرکینَ (سورهٔ حجر / ۹۴)
۲ـ و أَنْذِرْ عَشیرَتَکَ الأقربین وَاخْفِضْ جَناحَکَ لِمَنِ اتَّبَعَکَ مِنَ الْمُؤْمِنینَ (شعرا / ۲۱۵ ـ ۲۱۴)
۳ـ وَ قُلْ: إنّی أناالنَّذیرُ المُبینُ (حجر / ۸۹).

دست خود را می‌دیدند. در این حال، خداوند استعداد و انصاف ایشان را به تصدیق این مخبر «امین و صادق» هدایت داد. گفتند: بلی! حضرت فرمود: «به راستی من شما را به عذابی سخت که پیش رو دارید، هشدار می‌دهم» قوم، ساکت ماندند؛ اما، ابولهب (= عمویش) گفت: تا غروب روز، نابود شوی[1]. آیا ما را فقط برای این، دعوت نمودی؟!

اظهار دشمنی با حضرت و دفاع و پشتیبانی ابوطالب از او

وقتی حضرت به فرمان خداوند، اسلام و حق را اظهار و اعلام نمود،اقوامش بر او ایراد وارد ننمودند و دوری نگرفتند. تا زمانی که ازخدایانشان عیب و ایراد گرفت. وقتی کار به افشاگری خدایانشان کشید،برای مردم مکه، گران آمد و در مخالفت و دشمنی با او، هم‌پیمان شدند.

عمویش، ابوطالب از او پشتیبانی می‌نمود و از تعرض و مزاحمت قومش، او را حمایت می‌کرد و به کمکش قیام می‌نمود. حضرت به دعوت خود ادامه می‌داد و چیزی مانع دعوتش نشد و ابوطالب او را یار و مددکار بود و از اذیت و آزار رساندن به او جلوگیری می‌کرد.

وقتی این جریان به درازا کشید، عده‌ای از بزرگان قریش، نزد ابوطالب رفتند و گفتند: ای ابوطالب! به راستی، این برادرزادهٔ تو، به خدایان ما بد می‌گوید، از دین و عقایدمان ایراد می‌گیرد، رؤیاهایمان را سفیهانه و ابلهانه می‌پندارد و پدرانمان را گمراه می‌خواند. یا او را از این چیزها باز دار و یا او را از ما دور کن؛ چون ما و شما دارای یک عقیده و دین هستیم.

۱ـ کنایه از نابودی سریع است.

ابوطالب، حکیمانه و از روی تدبیر و با زبان خوش، با آنان صحبت کرد و ایشان را ـ با کمال ادب ـ پاسخ داد و برگشتند.

گفتگو بین رسول خدا و ابوطالب

قریش بیشتر دربارهٔ حضرت صحبت می‌کردند و یکدیگر را علیه او، وامی‌داشتند. مردم قریش برای بار دوم، پیش ابوطالب رفتند و گفتند: ای ابوطالب! شما در میان ما دارای مقام و منزلت و سن و سال و شخصیتی هستی. ما از تو تقاضا کردیم که از برادرزاده‌ات جلوگیری به عمل آوری؛ اما تقاضای ما را قبول نکردی. سوگند به خدا! ما دیگر از این بیشتر، صبر و حوصله و توانایی نداریم؛ که نسبت به پدران ما بد بگوید و رؤیاهای ما را سفیهانه و ابلهانه قلمداد کند و از خدایان ما عیب بگیرد. یا او را از این کارها بازدار، و یا ما با او می‌جنگیم، تا یکی از دو طایفه از بین برود و شما در این جریان، مختاری. ماجرا بر ابوطالب گران بود که از قومش جدا شود و یا با ایشان دشمنی کند و می‌دانست که قومش، علاقه‌ای به اسلام پیامبر خدا ندارند. بنابراین، نزد رسول خدا فرستاد و به او گفت: ای برادرزادهٔ من! قومت نزد من آمدند و چنین و چنان گفتند. پس تو هم به من و هم به خودت رحم کن، و چیزی که در توان و طاقتم نیست، بر من تحمیل مکن.

حضرت، چنین پنداشت که ابوطالب در کارش نگران و از قیام با او و پشتیبانی‌اش ضعیف و ناتوان شده است.

در جواب عمویش گفت: ای عموی من! سوگند به خدا، اگر خورشید را در دست راستم و ماه را در دست چپم بگذارند، که این فرمان را رها کنم، از آن دست برنخواهم داشت، تا این که خداوند ﷻ آن را آشکار نماید و یا بر سرِ آن، هلاک شوم.

در این هنگام از چشمانش اشک آمد و گریست و از جا برخاست.

وقتی که حضرت، بیرون رفت، عمویش او را صدا زد و گفت: ای برادرزاده! برگرد. حضرت برگشت. گفت: ای برادرزاده! برو و بگو آنچه که دوست داری و می‌پسندی. قسم به خدا هرگز در هیچ موردی تو را از کاری که داری، باز نمی‌دارم.

اذیت و آزار دیدن مسلمانان از دست قریش

رسول خدا ﷺ مرتب، مردم را به سوی خدا، دعوت می‌کرد و قریش از او و از عمویش، ابوطالب نومید شدند و نسبت به هر کسی که از فرزندان آنان، مسلمان می‌شد، به شدت خشم خود را نشان می‌دادند و کسی، آنان را از این کار باز نمی‌داشت.

و هر کدام از قبایل، علیه آنان که مسلمان شده بودند، قیام می‌کردند و ایشان را می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند و عذابشان می‌دادند. با زدن، گرسنگی، تشنگی و دراز کشاندن بر روی ریگهای داغ، در موقع شدت گرمای مکه و...، غذابشان می‌دادند.

بلال حبشی ـ که مسلمان شده بود ـ اربابش، امیّه، پسر خلف، موقعی که آفتاب سوزان، به خط استوا می‌رسید، او را بیرون می‌برد و روی خاک داغ مکه، به پشت می‌خواباند و سپس فرمان می‌داد که: سنگ بزرگی بیاورند و روی سینه‌اش بگذارند.

بعداً به او می‌گفت: نه، قسم به خدا باید این طور بمانی تا این که بمیری و یا از دین محمد برگردی و از آن دو بت (= لات و عُزّیٰ) سجده ببری؛ اما بلال علیه السلام در آن حالتی که سنگ بزرگی، روی سینه‌اش بود، در جواب می‌گفت: (اَحَدٌ، اَحَدٌ) یعنی: خدا یکی است و بت، باطل.

ابوبکر صدیق رضی الله عنه از آن جا عبور کرد و آن صحنه را دید، برده‌ای سیاهپوست و قوی‌هیکل‌تر از بلال را به امیه داد و ـ در مقابل ـ او را گرفت و آزاد کرد.[۱]

بنی مخزوم، عمار پسر یاسر و پدر و مادرش را ـ که از اهل بیت اسلام بودند ـ در موقع گرمای سخت و شدید ظهر به بیرون شهر می‌بردند و ایشان را در جلوی آن گرمای سخت و سوزان مکه، عذاب می‌دادند.

حضرت، بر آنان گذر کرد و گفت: ای اهل یاسر! صبر داشته باشید، وعده‌گاه شما بهشت است.[۲]

مادر عمار (= حضرت سمیه)، چون با صراحت لهجه، سخنان بنی مخزوم را رد می‌کرد، او را شهید کردند.

«مصعب پسر عُمَیر» از لحاظ غرور جوانی و زیبایی، نونهال شهر مکه بود. مادرش، ثروت و اموال بسیاری داشت، بهترین لباس را برایش فراهم می‌کرد، خبر به مصعب رسید که رسول الله در خانهٔ «ارقم بن ابی ارقم» مردم را به دین اسلام دعوت می‌کند. مصعب، پیش حضرت رفت و ایمان آورد و او را تصدیق کرد. بعد، بیرون رفت، تا مسلمانان را یاری، و به وظیفهٔ خود عمل کند؛ اما از ترس مادر و قومش اسلام خود را پنهان می‌داشت و مخفیانه نزد حضرت می‌رفت. تا این که عثمان بن طلحه او را

۱ـ آنچه در مورد آزاد شدن حضرت بلال رضی الله عنه در نظر داریم، این است که: ابوبکر صدیق رضی الله عنه پول زیادی به امیه پسر خلف (= ارباب بلال) داد، و او را خرید و آزاد کرد. نه این که در مقابل برده‌ای به امیه داده باشد.

در سورهٔ والیل می‌فرماید: «... الَّذِی یُؤْتِی مالَهُ یَتَزَکّی» که در آیه، مال مطرح است نه چیز دیگر. برای تحقیق بیشتر به تفاسیر و... آیه فوق مراجعه شود. مترجم

۲ـ «فیمرُّ بهم رسولُ‌الله و یقول: صبراً یا آل یاسرا! موعدُکُم الجنّةُ». (متن)

دید که نماز می‌خواند. جریان را به مادر و قومش باز گفت. ایشان او را گرفتند و زندانی کردند و تا وقتی که مسلمانان، برای اولین بار، به حبشه، مهاجرت کردند، در زندان بود، آن وقت، با مسلمانان به حبشه مهاجرت کرد و با ایشان برگشت؛ اما با حالتی تند و سخت برگشت که دیگر مادرش از سرزنش کردن او دست کشید.

بعضی از مسلمانان، در همسایگی بعضی از مشرکان از اشراف و سران قریش می‌زیستند، تا مسلمانان را از اذیت و آزار دیگران، منع و حمایت کنند.

از جمله: عثمان پسر مظعون، همسایهٔ ولید پسر مُغیره بود؛ اما شهامت و مردانگی‌اش قبول نکرد و همسایگی او را ترک نمود.

عثمان شخصیتی باوفا و همسایهٔ بزرگواری بود و گفت: به حقیقت، دوست دارم که ـ فقط ـ در پناه خدا باشم و همسایگی غیر مسلمان رانپذیرم. اتفاقاً، در بین عثمان و یکی از مشرکان، جریانی روی داد، که مشرک را عصبانی نمود؛ مرد مشرک به پاخاست و توی چشم عثمان زدکه چشمش را تار و کبود نمود. در این حال، ولید پسر مغیره نزدیک بودو موضوع را مشاهده می‌کرد. گفت: قسم به خدا، ای برادرزاده! اگر چشمت از آن ضربه، سالم مانده باشد، قطعاً در پناه کسی بزرگ و تواناهستی، عثمان جواب داد: بلکه، قسم به خدا آن چشم سالمم نیازمندآن سیلی است که چشم دیگرم در راه خدا خورده است. ای پدرعبدشمس! من در همسایگی کسی هستم که بزرگتر و مقتدرتر از تو است.

جنگ قریش با رسول الله
و به کار بردن انواع حیله برای آزار دادن وی

وقتی قریش، موفق نشدند که جوانان مسلمان را از دینشان بازگردانند؛ و حضرت هم نرمی نشان نداد و با ایشان دوستی نکرد، برایشان گران بود. بنابراین، ابلهان را نسبت به حضرت وادار نمودند، تا او را تکذیب کنند و آزار برسانند و به او نسبت ساحری، شاعری، کاهنی و دیوانگی بدهند. برای آزار رساندنش حیله‌ها به کار می‌بردند و هر آن، در فکر حیلهٔ تازه‌تری بودند.

روزی بزرگان قریش در حِجر اسماعیل[۱] جمع شده بودند. ناگهان، حضرت ظاهر شد و از پیش ایشان، گذشت. در حالی که مشغول طواف بیت بود، بزرگان قریش به اشارات او را طعنه زدند و تا سه بار تکرار کردند. حضرت، ایستاد و گفت: ای طایفهٔ قریش! آیا می‌شنوید؟ بدانید، قسم به کسی که اختیار جان محمد در دست اوست، قربانی برای شما آورده‌ام. آنگاه، قوم قریش را ساکت نمود و از حرکت و جنبش، آرام گرفتند و به معذرت‌خواهی و ملاطفت، شروع کردند. فردای روز بعد، که قریش در حجر (= همان جای روز قبل) بودند، حضرت پدیدار گشت.

۱ـ حجر اسماعیل: حجر به کسر حا و اسکان جیم، که آن را حجر اسمعیل گویند، از بیت محسوب است و آن را (حطیم) نیز گویند. محلی است دیوارگونه در بین رکن شامی و عراقی به صورت نصف دایره‌ای خارج از دیوار بیت که همهٔ آن یا بعضی از آن از بیت است که قریش در موقع تجدید بنای بیت آن را از بنای حضرت ابراهیم خارج کردند و در طواف، حجر نیز داخل آن است. ارتفاع آن ۱۳۱ سانتی‌متر و عرض آن ۱۵۳ سانتی‌متر است که یکی از آنها منتهی می‌شود به جلو رکن شامی و دوم جلو رکن عراقی. و این بنا از هر طرف دو متر با بنای کعبه فاصله دارد. مردم، داخل حجر می‌شوند و به دعای خیر می‌پردازند. (مناسک حج و عمره. نگارش استاد فرجاد، بابامردوخ روحانی.)

همگی یک‌پارچه، قیام کردند و دورش را گرفتند. یکی از ایشان گوشه‌ای از لباسش را به دست گرفت. ابوبکر رضی الله عنه به تنهایی، در حالی که می‌گریست از جا بلند شد و گفت: آیا مردی را که می‌گوید: الله، پروردگار من است، مورد اذیت و آزار قرار می‌دهید؟! پس از آن، دورش را خلوت کردند و منصرف شدند. ابوبکر وقتی آن روز به خانه می‌رفت، سرش را شکستند و ریش مبارکش را کشیدند. حضرت رسول صلی الله علیه و سلم روزی از خانه خارج شد، هر کس چه آزاد و چه برده به او می‌رسید او را تکذیب می‌کرد و آزار می‌داد. حضرت به خانه برگشت، از رنج و ناراحتی، خود را به جامه‌ای پیچید. خداوند، این آیات را نازل کرد.

«ای رسولی که خود را به جامهٔ حیرت و فکر پیچیده‌ای برخیز، و مردم را هشدار بده»[۱].

کفار قریش با ابوبکر چه کردند؟!

حضرت ابوبکر رضی الله عنه روزی در میان مردم، بلند شد و آنان را به سوی خدا و رسولش دعوت نمود. مشرکین بر سرش ریختند و زیر پا نهاده، او را به شدت آزار دادند. عقبه پسر ربیعه، با کفش میخ‌دار او را می‌زد و به حدی به سر و صورتش زد که صورت و بینیش، از هم تشخیص داده نمی‌شد. بنی تمیم، ابوبکر را برداشتند و چنان پنداشتند که مرده است، پس از چندین ساعت به سخن آمد و گفت: رسول الله چه شد؟ مردم، در جواب از او زبان می‌کشیدند و سرزنش و ملامتش می‌کردند.

«ام جمیل» ـ یکی از زنان مسلمان ـ به او نزدیک شد. ابوبکر از حال حضرت، سؤال کرد. او جواب داد: سالم و تندرست است. گفت: قسم به

۱ـ يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ. قُمْ فَأَنْذِرْ.(سورهٔ مدثر / ۲ - ۱).

خدا، هیچ طعامی نمی‌خورم و هیچ نوشیدنی نمی‌آشامم تا به خدمت رسول خدا نروم. درنگ کردند و منتظر شدند تا صدای پای مردم تمام شد و همه به خانه‌هایشان رفتند. هر دو (= ام‌جمیل و مادر ابوبکر صدیق) زیر بغلش را گرفتند و از خانه خارج شدند و او را پیش رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم بردند، رسول خدا بسی دلش به حال او سوخت و او را دلداری داد و برای مادرش نیز دعا کرد و وی را به دین اسلام، دعوت نمود. مادر ابوبکر نیز ایمان آورد و مسلمان شد.

سرگردانی قریش در تعریف پیامبر خدا

مردم قریش، در کار رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم سرگردان و حیران بودند، که چگونه او را به مردم، معرفی کنند و چگونه در بین او و کسانی که از دور می‌آیند و او را می‌خواهند و به سخنان او گوش می‌کنند، فاصله بیاندازند؟ ناچار، به دور ولید پسر مغیره ـ که از همه مسن‌تر بود ـ جمع شدند و وقت مراسم حج و اعیاد مرسوم فرا رسیده بود. ولید به ایشان گفت: ای اهل قریش! اینک موسم حج و اعیاد نزدیک است و طوایف عرب، در این وقت، بر شما وارد می‌شوند و به فرمان این رفیق شما گوش می‌کنند. پس، همگی یک رأی و یک قول باشید و اختلاف نکنید، که همدیگر را تکذیب کنید و سخنانتان تضاد نداشته باشد. در این زمینه، گفتگوی طولانی رد و بدل شد.

ولید از این مطالب، راضی نشد و آن را نپسندید. دوباره، نزدش بازگشتند و گفتند: چه می‌گویید، ای «أبا عبدشمس!»؟ گفت: مفیدترین حرف در این جا، این است که شما بگویید: ساحری آمده و سحر می‌کند و در بین پدر و فرزند، برادران، زن و شوهر و قوم و طایفه، تفرقه و

اختلاف می‌اندازد. از این مطالب، راضی شدند و متفرق گردیدند و بر سر راهها ـ که کاروان زایران می‌آمدند ـ نشستند و هر کس از آنجاها رد می‌شد، او را از دیدن و شنیدن سخنان حضرت، هشدار می‌دادند و آن مطالب آماده شدهٔ قبلی را برایش، تعریف می‌کردند.

سختگیری‌های قریش و مبالغه در آزار رسانیدن به رسول خدا

قریش، حیله‌ها و سختگیریها را نسبت به آزار دادن حضرت، به کار بردند و خویشاوندی و رحم و مروت را فراموش کرده، حدود میزان انسانیت را خط کشیدند. در یکی از روزها، حضرت در مسجد در حالت سجده بود و مردم قریش دور و برش بودند. در این هنگام، عقبه پسر ابی معیط، پوست و شکمبهٔ حیوانات سربریده را آورد و بر پشت حضرت ﷺ پرت کرد. حضرت از سجده سر بلند نکرد تا دخترش، فاطمه علیها السلام آمد و آن را برداشت! و آن کس را ـ که چنین کرد ـ دعا نمود و حضرت نیز ایشان را دعا کرد.

روزی دیگر، در حجر کعبه نماز می‌خواند، عقبه آمد و لباسش را به گردنش انداخت. نزدیک بود که خفه‌اش کند. ابوبکر رضی الله عنه رسید و شانهٔ عقبه را گرفت و او را از حضرت، دور نمود و گفت: آیا مردی را که می‌گوید: پروردگار من «الله» است، مورد اذیت و آزار قرارش می‌دهید؟!

مسلمان شدن حمزه پسر عبدالمطلب

روزی ابوجهل در صفا از کنار حضرت گذشت و او را دشنام داد و اذیت کرد. حضرت ﷺ چیزی نگفت و از او روی گرداند.

حمزه، پسر عبدالمطلب، عموی حضرت در آن روز، هنگامی که از

شکار برگشت و هنوز شمشیر و وسایل شکارش را با خود داشت ـ و او عزیزترین و گرامی‌ترین جوان قریش و تند و قاطع‌ترین کسی بود که از حق مظلوم و خود مظلوم، دفاع می‌کرد ـ جاریهٔ (= کنیز) عبدالله پسر جدعان، ماجرا را برایش باز گفت. حمزه علیه السلام با حالت تند و عصبانیت، داخل مسجد شد. ابوجهل را دید که میان قومش نشسته بود. روبه‌روی او رفت و بالای سرش ایستاد، کمان را بلند کرد و او را زد و سرش را زخمی کرد. سپس، گفت: آیا شما به کسی که من بر سر دینش هستم، دشنام می‌دهی؟! آن چه او می‌گوید، من هم می‌گویم. ابوجهل، ساکت شد. حضرت حمزه ایمان آورد و ایمان آوردن او ـ که دارای مقام و منزلت و شجاعت بخصوصی بود ـ برای مردم قریش، گران تمام شد.

آن چه که در بین عتبه و حضرت رسول روی داد

وقتی، قریش دیدند که یاران حضرت، رو به ازدیاد می‌روند؛ «عتبه پسر ربیعه» از قریش اجازه گرفت که نزد رسول خدا برود و با او به سخن بنشیند و اموری را به او عرضه کند، شاید بعضی از آن را بپذیرد و به او تحمیل کند، تا دیگر از ایشان، دست بردارد. قریش به او اجازه دادند و او را به نمایندگی از طرف خود، پیش پیامبر فرستادند.

عتبه، پیش رسول خدا رفت و نشست و گفت: ای برادرزاده به راستی شما از ما جدا نیستی و خودت هم می‌دانی و برای قومت امر مهمی آورده‌ای، که جماعت را متفرق کرده و رؤیاهایشان را سفیهانه دانسته و از خدایان و دینشان، عیب و ایراد گرفته و نسبت به پدران گذشته، تکفیر روا داشته‌ای. پس، از من بشنو که مطالبی را به تو عرضه می‌کنم و در آن بنگر شاید بعضی را قبول کنی.

حضرت فرمود: «بگو ای اباولید! گوش می‌دهم».

عتبه گفت: «ای برادرزاده! اگر می‌خواهی به وسیلهٔ آن چیزی که آورده‌ای، مالی جمع کنی و به دست آوری؛ ما از مال و ثروت خود، برایت جمع می‌کنیم تا از همهٔ ما ثروتمندتر باشی و اگر شرف و بزرگی را می‌خواهی، شما را رئیس و بزرگ خود می‌کنیم، تا جایی که هیچ کاری را بدون شما انجام ندهیم و اگر ملک و حکومت را می‌خواهی بر همهٔ ما حکومت کن و اگر آن چیزی که نزد شما آمده و آن را دیده‌ای، جن است و قادر نیستی از خود دفعش کنی، برایت طبیبانی می‌آوریم و در این راه، مال زیاد خرج می‌کنیم تا شما را از آن برهانند».

پس از این که عتبه، سخنانش پایان یافت، حضرت فرمود: آیا سخنت تمام شد؟ ای اباولید! گفت: بلی! حضرت فرمود: اکنون شما به من گوش کن. گفت: بگو.

حضرت رسول ﷺ از اول سورهٔ «فصلت» (= سجده) تا سر سجده، آخر آیهٔ ۳۸ را قراءت فرمود. وقتی آیات را شنید، سراپا گوش شد و هر دو دستش را در پشت گرفت تا بیشتر به آیات، اعتماد کند و کاملاً ساکت بود و گوش می‌داد. وقتی که حضرت، به سجده رسید، سجده کرد. سپس گفت:

«ای اباولید! آیا به آن چه که شنیدی، توجه کردی و گوش دادی؟ پس، این تو و این هم آیات قرآن.»

عتبه، برخاست و پیش یارانش رفت. بعضی از ایشان، به خدا سوگند یاد کردند که عتبه، غیر از آن چیزی که خواست، آورده است. وقتی با ایشان نشست، گفتند: چه داری، ای اباولید؟ گفت: سوگند به خدا، چیزی که من شنیده‌ام تا حال نظیرش را نشنیده‌ایم. سوگند به خدا، نه شعر

است، نه سحر است و نه کاهنی. ای طایفهٔ قریش! از من پیروی کنید و بشنوید و بیایید او را با آن چه که همراه دارد، آزادش بگذارید و بر عزم و اراده‌اش رهایش کنید.

گفتند: اباولید! قسم به خدا، با زبان، تو را مسحور کرده است.

عتبه گفت: این، رأی و نظر من است. شما هر طور صلاح می‌دانید، عمل کنید.

هجرت مسلمانان به حبشه

وقتی، حضرت رسول ﷺ دید که یارانش دچار گرفتاری و ناراحتی می‌شوند و نمی‌تواند، از آن جلوگیری نماید، دستور فرمود که به سرزمین حبشه، مهاجرت کنند، که شاید از طرف خداوند برایشان گشایشی برسد. سرزمین حبشه، شهریاری داشت که پیش او به هیچ کس، ظلم نمی‌رسید و آن جا سرزمین محبت و مودت و دوستی بود. لذا، جمعی از مسلمانان، به آن جا رفتند. این اولین هجرتی بود که ده نفر از مسلمانان به سرپرستی «عثمان پسر مظعون» رضی الله عنه به آن اقدام نمودند.

سپس جعفر پسر ابوطالب رضی الله عنه مهاجرت کرد، عده‌ای دیگر هم، همراه او رفتند. بعضی همراه خانواده و بعضی به تنهایی می‌رفتند که جمعاً به هشتاد و سه نفر رسیدند.

قریش، مسلمانان را تعقیب کردند

وقتی، دیدند که آنان (= ۸۳ نفر مهاجر)، ایمان آورده‌اند و به

سرزمین حبشه رفته و آرام گرفته‌اند. «عبدالله ابی ربیعه» و «عمرو پسرعاص وائل» را نزد نجاشی[1] فرستادند و هدایایی برای او و فرماندهانش - از چیزهای زیبا و گران قیمت کالای مکه - جمع نمودند و نزد نجاشی رفتند. تمایل خود را به فرماندهان، نشان دادند و ایشان را به هدایای خود، راضی نمودند و در مجلس نجاشی، صحبت کرده، گفتند: عده‌ای از جوانان سفیه ما، به مملکت مَلِک آمده‌اند و از دین و قوم خود، جدا شده، دین شما را نیز قبول نکرده و گویا دین تازه‌ای ابداع نموده‌اند، که نه ما آن را می‌شناسیم و نه شما. اکنون ما از طرف پدران و اعمام و اقوام و طایفهٔ ایشان، نزد شما (= نجاشی) آمده‌ایم تا ایشان را به ما برگردانید، زیرا پدران و اقوامشان، به احوال آنان، آگاه‌تر و نزدیکترند. فرماندهان نجاشی، سخن قریشیان را تصدیق و تأیید کردند و به نجاشی گفتند: آنان را به مکه باز گردان.

نجاشی خشمگین شد و حرفشان را قبول نکرد که ایشان را به آنان تسلیم کند؛ زیرا پناهنده بودند. او به خدا سوگند یاد کرد که تحویلشان ندهد. آن‌گه، مسلمانان را به مجلس خود خواند و از علمای نصاری (= اُسقُف‌ها) دعوت نمود و سپس به مسلمانان گفت: این چه دینی است که شما و قومتان را از هم جدا کرده است؟! نه دین ما را قبول کرده‌اید و نه دین دیگری از ادیان جهان را؟!

۱- نجاشی، لقب خسروانی است که درکشور حبشه سلطنت کرده‌اند، چنان که فرعون، لقب سلاطین مصر و قیصر القاب خاصه ملوک روم، و تُبَع لقب شهریاران حمیر و کسری لقب پادشاهان ساسانیان ایران بوده است.

نجاشی که مسلمانان در زمان او به حبشه مهاجرت کردند و ایشان را پناه داد «اضحم بن ابجر» نام داشت، که پادشاهی عادل و سلطانی دانشمند و فاضل بود و...

«محمد و زمامداران» ص ۴۶ (مترجم)

تصویری از جاهلیت و معرفی اسلام

جعفر ابی طالب، عموزادهٔ حضرت ﷺ برخاست و گفت: «ای امیر! ما قومی جاهل و نادان بودیم، از بت سجده می‌کردیم، گوشت مردار می‌خوردیم، کارهای زشت را انجام می‌دادیم، صلهٔ رحم را ترک کرده؛ همسایه‌ها را فراموش کرده بودیم و زورمندان ما، ضعیفان را می‌خوردند. روش ما این بود، تا این که خداوند، از خودمان رسولی برای ما فرستاد، که اصل و نسب و صداقت و امانت و پاکدامنی او را می‌شناسیم. او ما را به سوی خداوند، دعوت می‌کند که خدا را تنها بدانیم، برای او عبادت کنیم، از آنچه که ما و پدران ما، از سنگ و بت‌ها، می‌پرستیدند، دوری بگیریم و به ما دستور داده است که: راستگو و امانت‌بردار باشیم، صلهٔ رحم را به جا آوریم، نسبت به همسایه‌ها، خوش‌رفتار باشیم و از کارهای حرام و ناروا و ریختن خون دست بکشیم. و ما را از کارهای ناپسند و سخن دروغ و خوردن مال یتیم و نسبت ناروا به زنان، منع فرموده است. و دستور داده که فقط خدای تنها را عبادت کنیم، کسی را شریک او ندانیم و نماز و روزه و زکات را انجام دهیم...[1]» جعفر، دستورات اسلام را برای نجاشی بر شمرد و گفت: «ما او را تصدیق کرده و به او ایمان آورده‌ایم و از آنچه که از طرف خداوند آورده است، پیروی نمودیم. خدای واحد را پرستش کردیم و کسی را شریک و انباز او قرار نداده‌ایم و آن چه که حرام کرده است، ما

۱ـ أیها الملک! کنا قوماً أهل جاهلیة. نعبد الاصنام و نأکلُ المیتة و نأتی الفواحش و نقطع الارحام و ننسیء الجوار و یأکل القویُ منا الضعیفَ، فکنا علی ذلک حتی بعث الله الینا رسولاً منا. نعرف نسبه و صدقه و عفافه. فدعانا الی الله لنوحدّه و نعبده و نخلع ما کنا نعبد نحن و آباؤنا من دونه من الحجارة و الاوثان أمرنا بصدق الحدیث، و اداء الامانة، و صلة الرحم و نهانا عن الفواحش و قول الزور، و أکل مال الیتیم، و قذف المحصنات. و أمرنا أن نعبدالله وحده لا نشرک به شیئا. و أمرنا بالصلاة و الزکاة و الصیام. (متن)

نیز حرام دانسته‌ایم و آن چه را که حلال فرموده، حلال دانسته‌ایم.

قوم ما، با ما دشمنی ورزیدند و ما را عذاب دادند و ما را از دین خود منع کردند؛ تا اینکه دوباره به سوی پرستش بت‌ها برگردیم و پلیدیها و نارواها را هم چون گذشته، حلالش بدانیم.

وقتی، قریش ما را راندند و به ما ظلم کردند، ما را زیر شکنجه قرار دادند و در بین ما و دین ما، مانع درست کردند. ما نیز ناچار شدیم که به مملکت شما بیاییم و شما را اختیار کنیم و به همسایگی شما علاقه نشان دادیم. ای ملک! تقاضا می‌کنیم که در نزد شما به ما ظلم نشود.»

بدین ترتیب، جعفر دستورات اسلام را برای نجاشی برشمرد.

نجاشی ـ در کمال آرامی و وقار ـ به تمام مطالب، گوش فرا داد، سپس گفت: آیا از آنچه که رفیق شما از طرف خداوند آورده است، چیزی همراه دارید؟

جعفر گفت: بلی!

نجاشی گفت: آن را برایم بخوان.

جعفر رضی‌الله‌عنه آیاتی از اول سورهٔ مریم را خواند. نجاشی به حدی گریست که ریشش، خیس شد. و «اُسقُف‌ها» هم آنقدر گریه کردند که مصاحفشان (= انجیل) خیس شد.

نومیدی قوم قریش

سپس، نجاشی گفت این مطالب شما و آن چیزی که برای عیسی علیه‌السلام آمده، از یک منبع نورانی خارج شده و سرچشمه گرفته‌اند. بعد، به آن دو فرستادهٔ قریش، رو کرد و گفت: بروید. والله، این‌ها را به شما تسلیم نخواهم کرد.

صبح فردا، عمروعاص، پیش نجاشی رفت و به او گفت: ای ملک! ایشان دربارهٔ عیسی پسر مریم سخن عجیبی می‌گویند! نجاشی به مسلمانان رو کرد و گفت: چه می‌گویید؟

جعفر گفت: چیزی که دربارهٔ او می‌گوییم، در رسالهٔ پیامبرمان وارد است؛ و آن این است که: عیسی، بنده و رسول و روح و کلمهٔ خداست. خداوند، کلمهٔ عیسی را به مریم باکره و پاکدامن القاء کرد. نجاشی، وقتی این را شنید از زمین چوب کوچکی برداشت و سپس گفت: آن چه که دربارهٔ عیسی گفتی، به اندازهٔ این عود، اضافی نداشت.

نجاشی، مسلمانان را با مهربانی در پناه خود، تأمین داد و آن دو نفر قریشی، به طور ناپسندی از حبشه خارج شدند.

مسلمان شدنِ عُمر پسر خطاب

خداوند اسلام و مسلمانان را به ایمان آوردن عمر پسر خطابِ عدویِ قریشی ﷺ قدرت بخشید. عمر، مردی با هیبت و قدرت و منتقم و مدافع مظلومان بود. حضرت رسول ﷺ به مسلمان شدن او بسیار علاقه داشت و حتی مسلمان شدن او را از خدا، طلب می‌کرد.

چگونگی داستان مسلمان شدن حضرت عمر، این است که: خواهرش «فاطمه دختر خطاب» مسلمان شد و بعد از او، شوهرش «سعید پسر زید» اما، اسلام خود را از ترس عمر ـ که هیبت و ترسش در دلها بود ـ پنهان می‌داشتند. «خباب پسر ارت» نزد فاطمه می‌رفت که به او قرآن بگوید.

عمر، روزی شمشیرش را به خود بست و از خانه خارج شد و خواست که رسول خدا و عده‌ای از یارانش را که در خانه‌ای در «صفا» جمع شده بودند، اذیت کند. عمر، در راه، به «نعیم پسر عبدالله» که فامیل

او بود و از طایفهٔ بنی عدوی و نیز مسلمان شده بود، رسید.

نعیم گفت: ای عمر! به کجا می‌روی؟

گفت: می‌خواهم نزد محمد که از دین خارج شده و دین دیگری را اختیار کرده و در بین قریش، اختلاف انداخته است، و رؤیاها را سفیهانه پنداشته؛ از دین قریش عیب گرفته، خدایان را نفرین می‌کند، بروم و او را بکشم.

نعیم، به او گفت: ای عمر! خودخواهی، شما را مغرور کرده است. چرا پیش نزدیکان و خانوادهٔ خود نمی‌روی که کارشان را بسازی؟

گفت: کدام خانواده؟

گفت: داماد و عموزاده‌ات، سعید پسر زید و خواهرت، فاطمه دختر خطاب. به خدا قسم، هر دو مسلمان شده از محمد و دین او پیروی می‌کنند. پیش آنان برو.

عمر، نزد داماد و خواهرش برگشت، خُباب آن جا بود و صحیفه‌ای همراه داشت که سوره «طه» در آن نوشته شده بود و آن را می‌خواندند. چون، صدای عمر را شنیدند، خباب، در اتاق کوچکی، خود را پنهان نمود؛ فاطمه، صحیفه را زیر رانش گذاشت. عمر وقتی به آن جا نزدیک شد، صدای خباب را شنید هنگامی که وارد اتاق شد؛ گفت: «آن صدای نامفهوم چه شد؟!» به او گفتند: چیزی را نشنیده‌ای! گفت: چرا، قسم به خدا مرا خبر دادند که شما تابع محمد و دین او شده‌اید.

عمر، به دامادش، سعید حمله برد. فاطمه برخاست تا از شوهرش دفاع کند. عمر او را زد و سرش را زخمی کرد. وقتی این قضیه روی داد، خواهر و دامادش به او گفتند: بلی! ما مسلمان شده و به خدا و رسولش ایمان آورده‌ایم، هر چه دلت می‌خواهد، دریغ مکن.

وقتی عُمَر، سر خواهرش را خون‌آلود دید، از کار خود پشیمان شد و باز ایستاد و به خواهرش گفت: آن صحیفه‌ای که می‌خواندید، به من بدهید، تا آن را ببینم و بدانم آن چه که بر محمد وارد شده، چیست؟ عمر فاروق، باسواد بود، وقتی چنین گفت، خواهرش جواب داد: ما از شما می‌ترسیم که صحیفه را کاری کنی. گفت: نترسید و به خدایان خود، قسم خورد. وقتی این را گفت، خواهرش، به مسلمان شدنش امیدوار شد و به او گفت: ای برادر! تو ناپاکی؛ چون هنوز مشرکی و این صحیفه را فقط پاکان، لمس می‌کنند.

عمر برخاست و غسل کرد. بعد، خواهرش، صحیفه را ـ که در آن، سورهٔ «طه» نوشته شده بود ـ به او داد. وقتی قسمتی از اول سوره را خواند، گفت: چه شیرین است این گفتار! و آن را گرامی داشت.

هنگامی که، خباب، این را شنید، از اتاق خارج شد و پیش عمر آمد و گفت: ای عمر! قسم به خدا، من آرزو می‌کنم که دعوت رسول خدا را بپذیری؛ زیرا من دیروز از رسول خدا شنیدم که می‌گفت:

«بار الها؛ اسلام را به ابی الحکم پسر هشام (= ابوجهل) و یا به عمر پسر خطاب مؤید فرما.»

فالله، الله یا عمر! (:ای عمر! از عذاب خدا بپرهیز. ای عمر خدا را اطاعت کن.)

عمر به او گفت: ای خباب! مرا به سوی محمد ﷺ راهنمایی کن؛ تا نزدش بروم و مسلمان شوم. خباب گفت: او، در خانه‌ای در صفاست و چند نفر از یارانش با او هستند.

عمر رضی الله عنه شمشیرش را برداشت و به خود بست، سپس، به خدمت رسول خدا و یارانش رفت. وقتی به صفا رسید و در را زد، یاران حضرت،

صدای عمر را شنیدند. یکی از یاران حضرت برخاست و از سوراخ در، نگاه کرد؛ عمر را دید که با شمشیر مسلح شده است. آن یک نفر صحابی، با حالتی غیر عادی، نزد حضرت رسول برگشت، و گفت: ای رسول الله! عمر است و شمشیر را حمایل کرده است. حمزه، در جواب گفت: «او را اجازه بده، اگر آمده و هدفش خیر است، به او خیر می‌رسانیم و اگر آمده و هدفش بد است، با همان شمشیر خود، او را می‌کشیم.» حضرت فرمود او را اجازه بدهید تا وارد شود. او را اجازه دادند.

حضرت، از جا برخاست و به طرف او رفت. لباسش را گرفت و محکم او را کشید و فرمود: «چرا به این جا آمده‌ای ای پسر خطاب؟!

کوتاه نمی‌آیی تا وقتی که خدا گرفتارت کند. عمر گفت: یا رسول الله! آمده‌ام تا به خدا و رسولش و به آن چه که از جانب خدا آمده است، ایمان بیاورم. حضرت رسول ﷺ با صدای بلند، تکبیر (= الله‌اکبر) گفت، که تمام خانواده‌های نزدیک اصحاب، متوجه شدند که عمر ؓ مسلمان شده است.

وقتی عمر، مسلمان شد، مسلمانان، خود را عزیز و غالب می‌دانستند؛ چون حمزه ؓ نیز قبل از او مسلمان شده بود.

حضرت عمر، مسلمانی خود را اعلام کرد و تمام قریش شنیدند. عمر با قریش، زیاد درگیر شد تا عاقبت، قریش از او ناامید شدند.

قطع رابطهٔ قریش با بنی‌هاشم و تحریم اقتصادی

اسلام، در میان قبایل، ترویج پیدا کرد و انتشار یافت. ناچار، قریش جمع شدند و در بین خود، مشورت کردند که: قراردادی بنویسند و در آن، اشاره کردند که از «طایفهٔ بنی‌هاشم و بنی عبدالمطلب» نه زن بگیرند و نه

به آنها زن بدهند و هیچ گونه خرید و فروشی هم در بینشان انجام نگیرد. وقتی با هم جمع شدند، عهد و پیمان بستند و بر آن، اتفاق نمودند و آن را در صحیفه‌ای نوشتند و نوشته را در داخل کعبه آویزان کردند تا همیشه جلو چشمشان بماند و از کارشان مطمئن باشند.

در شعب ابی‌طالب

وقتی قریش، چنین قراردادی بستند و آن را داخل کعبه آویزان نمودند؛ طایفهٔ بنی‌هاشم و بنی‌مطلب دور ابوطالب را گرفتند و در سال هفتم بعثت، همراه او وارد شعب اَبی طالب شدند.

از طایفهٔ بنی‌هاشم، فقط ابولهب جدا شد و به قریش پیوست.

بنی‌هاشم در مقابل این محاصرهٔ سخت اقتصادی، پایداری نمودند و از برگ درخت «سَمُر[1]» تغذیه می‌کردند. بچه‌هایشان از گرسنگی، چنان فریاد بر می‌آوردند که از دور شنیده می‌شد.

مردم قریش، از بازرگانان جلوگیری می‌کردند تا چیزی را برای آنان که در شعب ابی‌طالب بودند، نبرند و اجناس بازرگانان را به قیمت گرانتر می‌خریدند، تا به بنی‌هاشم نفروشند.

این جریان، سه سال طول کشید و به آنان چیزی نمی‌رسید، مگر به پنهانی و از طرف کسانی از قریش.

حضرت ﷺ قومش را ـ شب و روز، آشکار و پنهان و مرتب ـ دعوت می‌کرد. بنی‌هاشم نیز صبور و بردبار و قانع بودند.

۱- درخت صمغ.

نقض صحیفه (= پیمان‌نامه، قرارداد) و پایان تحریم اقتصادی

چون مخالفان، آن پیمانی را که در صحیفه‌ای داخل کعبه آویزان کرده بودند، زشت و ناجوانمردانه دیدند، چند نفر از اهل قریش ـ از مردان با انصاف و آگاه، از جمله: هشام[1] پسر عمر و پسر ربیعه ـ برخاستند و خود را از آن قرارداد، بری دانستند. هشام مردی مسؤول و مواظب و در میان قریش، با شرف و احترام بود. پیش کسان دیگر رفت و نرمی و مردانگی را در دلشان انداخت و شخصیت و انسانیت ایشان را در نقض کردن پیمان یادآور شد تا از این پیمان به در آیند. وقتی همفکران هشام به پنج نفر رسیدند، اجتماع کردند و برای این کار، پیمان بستند.

فردا که قریش در محل عمومی جمع شدند، «زهیر پسر ابی امیه» که مادرش «عاتکه دختر عبدالمطلب» بود. خطاب به مردم گفت: ای اهل مکه! آیا شما نمی‌خورید و لباس نمی‌پوشید؟! در حالی که بنی‌هاشم، جان می‌دهند! نه چیزی می‌توانند بخرند و نه چیزی می‌فروشند. قسم به خدا، آرام نمی‌گیرم تا این صحیفهٔ ظالمانه پاره نشود.

«ابوجهل» وارد بحث شد؛ اما مفید نیامد. «مطعم پسر عدی» برخاست که صحیفه را پاره و خُرد کند. دید که موریانه ـ به جز «باسمک اللهم» ـ تمام صحیفه را خورده است. [و بدین گونه پیمان شوم و ظالمانه منحل گردید. م]

در پیش، حضرت رسول ﷺ این واقعه را به ابوطالب، خبر داده بود که صحیفه، ریزریز شده و باطل گردیده است.

۱- هشام در این دورهٔ سخت، خوردنی و گندم بر شُتری بار می‌کرد و در نزدیکی‌های دره آن را رها می‌کرد تا شتر به دست مسلمانان برسد. (هیکل)

وفات ابوطالب و خدیجه

ابوطالب و خدیجه، در یک سال؛ یعنی، سال دهم بعثت فوت کردند. شما به طور خلاصه، در صفحات پیش، از وفاداری، یاوری و پشتیبانی آن دو نسبت به حضرت آشنا شدید.

پس از فوت ایشان، زحمات و ناراحتی‌ها و مشکلات زیادی بـرای حضرت برجای ماند.

قرآن در دلهای سالم
جای می‌گیرد

«طُفیل پسر عمرو دَوْسی» به مکه آمد. طفیل، مردی بزرگوار و شاعری زیرک بود. قریش، مانع دیدار او با حضرت شدند و او را از رفتن، پیش حضرت و شنیدن سخنانش، هشدار می‌دادند و می‌ترساندند و می‌گفتند: ما از سرنوشتِ شما و قومت می‌ترسیم، که هر وقت به مکه می‌آیید هم‌چون ما گرفتار سخنان محمد شوید. پس، نباید با او (= محمد) گفتگو کنید و از او چیزی بشنوید. طفیل می‌گوید: سوگند به خدا، دست بردارم نشدند تا تصمیم گرفتم که هیچی از او نشنوم و با او صحبت نکنم مگر این که گوشم را از پنبه پر کنم. بامدادی، به مسجد رفتم. دیدم، رسول خدا ﷺ نزدیک کعبه نماز می‌خواند. نزدیکش ایستادم. ارادهٔ خدا بود که بعضی از سخنانش را بشنوم، کلام زیبا و خوبی را شنیدم. پیش خود گفتم: «مادرم منش بمیرد و خدا مرگم دهد.» من، مردی زیرک و شاعرم که خوب و بد را نیک تشخیص می‌دهم؛ چه چیزی مانع می‌شود که من به سخن این مرد (= حضرت ﷺ) گوش فرا ندهم؟! اگر خوب گفت قبولش می‌کنم و اگر بد گفت، نمی‌پذیرم.

طفیل، پیش حضرت رفت و داستان را برایش تعریف کرد. حضرت، اسلام را به او اعلام نمود و آیاتی از قرآن برایش خواند و طفیل مسلمان شد و نزد قومش رفت و ایشان را هم به اسلام، دعوت کرد؛ اما آرام نگرفت تا خانواده‌اش مسلمان شدند. سپس، طایفهٔ «دوس» را به اسلام، دعوت نمود و همگی به دین اسلام گرویدند.

رفتن حضرت به طایف و آزار دیدنش در آن جا

بعد از فوت ابوطالب، قریش، حضرت را اذیت کردند به طوری که در زمان ابوطالب، سابقه نداشت تا جایی که هر ابلهی از ابلهان قریش، جلوی راهش می‌ایستاد و خاک بر سر و صورت مبارکش می‌پاشید.

وقتی دید که قریش او را اذیت می‌کنند و از اسلام، منصرف می‌شوند و از آن دوری می‌گیرند، به طایف رفت تا «طایفهٔ ثقیف» را به اسلام دعوت کند که پس از پذیرفتن اسلام، برای تبلیغ آن از ایشان کمک بگیرد.

هنگامی که به طایف رسید، پیش چند نفر از رؤسا و بزرگان ثقیف، رفت و نشست و ایشان را به دین اسلام، دعوت نمود. آنان، با بدترین وجه، ردش کردند و او را استهزا نمودند و سفیهان و بردگانشان را علیه او تحریک کردند که او را دشنام دهند و بر سرش داد بزنند و سنگ‌بارانش کنند!!

حضرت با غم و اندوه، به سوی درخت خرمایی رفت و زیر سایه‌اش آرمید و آزاری که از دست طایفیان دید، سخت‌تر از آزار مشرکان مکه بود. مردم طایف، سر راهش را گرفتند و در دو طرف راه نشستند. وقتی، حضرت ﷺ می‌خواست از زمین پا بلند کند، فوراً با سنگ پایش را می‌زدند و هر دو پایش خون‌آلود شد و از پای مبارکش، خون جاری گردید.

قلب و زبانش به دعا برخاست و در حضور خدا، از ضعف و ناتوانی خود و نداشتن تدبیر و درماندگی‌اش در برابر مردم، شکایت کرد و به خدا پناه برد که او را کمک کند و چنین فرمود:

«باری خدایا! از ضعف و ناتوانی و نداشتن تدبیر و ذلیلی و درماندگیم در برابر مردم، به تو شکایت می‌کنم. ای مهربانترین مهربانان! تویی پروردگار ضعیف شدگان و تویی خدای من؛ مرا به چه کسی می‌سپاری؟ به کسی دور که با اخم و ترشرویی استقبالم کند؟ یا، به سوی دشمنی که کار مرا در اختیارش گذاشته‌ای؟! اگر چنانچه شما از من خشمگین نشده باشی، من اهمیت نمی‌دهم. غیر از این است که آرامش و نعمت تو، برایم بسی فراوان و بهتر است. من، پناه می‌برم به نور وجود تو که تاریکها را روشنی‌بخش و کار دنیا و آخرت به آن نور، اصلاح‌پذیر و پایدار است. از این که خشم تو، بر من وارد آید یا، قهر تو گریبان‌گیرم شود؛ اراده، ارادهٔ توست تا از من راضی شوی. قطعاً هیچ حرکت و تغییر و نیرو و توانی، بدون ارادهٔ خدا نیست.[1]

خداوند، فرشتهٔ مأمور کوهها را نزد حضرت فرستاد و آن فرشته از او اجازه خواست که آن دو کوهی که طایف در وسطشان قرار دارد به هم بزند و یکسره طایف از بین برود؛ اما حضرت فرمود: بلکه، تقاضای من این است که از نسل ایشان، کسانی به دنیا بیایند که خداوند را عبادت و

۱ـ «اللهم! الیکَ أشکُو ضَعفَ قوّتی و قِلّةَ حیلتی و هَوانی علی الناس. یا ارحم الراحمین! انتَ ربُّ المستضعفینَ و انتَ ربّی الی من تَکِلُنی؟ الی بعیدٍ یَتَجَهَّمُنی؟ ام الی عدو ملکته امری؟ ان لم یکن بک غضب عَلَیَّ فلا اُبالی، غیر أن عافیتَکَ هی أوسعُ لی. اعوذ بنور وجهکَ الَّذی اشرقت له الظلمات و صلح علیه امر الدنیا و الاخرة. من أن تنزل بی غضبُک او یحل علیَّ سخطُک. لک العتبی حتی ترضی. و لا حول و لا قوة الا بالله.»

سجده کنند و برایش، شریک قرار ندهند.[۱]

وقتی عتبه و شیبه پسران ربیعه، دیدند که چه بر سر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمده است، حس جوانمردیشان تحریک شد و یک نفر بندهٔ نصرانی (= به اسم عداس) را صدا زدند و به او گفتند: بعضی انگور رابچین و در این طبق (= کاسه) بریز و برای آن مرد (= منظور حضرت رسول) ببر و به او بگو: که از آن بخورد. عداس، چنین کرد. هنگامی که سخنان حضرت را شنید؛[۲] و اخلاق نیکش را دید؛ ایمان آورد.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سپس، از طایف به مکه بازگشت و قومش تندتر و بدتر از سابق، مخالف و دشمنش بودند و او را مسخره می‌کردند.

اسرا، معراج و فرض شدن نمازهای پنجگانه

حضرت رسول، به فرمان خدا، از «مسجدالحرام» (در مکه) به سوی «مسجدالاقصی» [در فلسطین] شبروی کرد و از مسجدالاقصی نیز تا آن جا که ارادهٔ خدا بود از نزدیک شدن به آیات حق و گردش در آسمانها و دیدن نشانه‌های هستی و دیدار، با پیامبران...پرداخت.

«چشم محمد از دیدن حق منحرف نشد و آن چه را که باید از حقایق عالم بنگرد، مشاهده کرد. در آن جا بزرگترین آیات حیرت‌انگیز پروردگار را دید.»[۳]

۱ـ برخی از مورّخان، این مطلب را نقل نکرده‌اند.

۲- حضرت، هنگام میل کردن انگور، «بسم الله» گفت. عداس، عاشق شد و مسلمان گردید. (مترجم)

۳- مازاغَ البصرُ و ما طَغی لَقَد رَأی مِن آیاتِ ربّهِ الکبری. (نجم / ۱۷ و ۱۸).

آن شبروی و آن سیر ملکوتی، از جانب خداوند، مهمانداری بزرگ وبا اهمیت و دلداری و دل‌نوازی و جبران خاطر و پاداشی بود برای آن‌چه‌که در طایف از رنج و اذیت به حضرت رسید. صبح آن شب، (=شب معراج...) نزد قریش رفت و به آنان خبر داد؛ او را انکار کردند و چنین جریانی را بزرگتر از آن دانستند که در شبی انجام بگیرد او را تکذیب و استهزا نمودند؛ اما ابوبکر ﷺ به محض شنیدن آن خبر، در پاسخ آنان گفت: قسم به خدا، اگر خودش بگوید چنین بوده، راست است. چیست که شما حیران هستید؟! قسم به خدا، وقتی حضرت ﷺ به من می‌گوید: که در یک ساعت از شب یا روز خبر از آسمان به من می‌رسد، او را تصدیق می‌کنم و این دورتر است از آن چه که شما از آن، تعجب می‌کنید.

خداوند، در این سفر مبارک اثر، نمازهای پنجگانه را بر پیامبر و امتش فرض کرد.

حضرت رسول خود را به
قبایل عرب، معرفی کرد

حضرت رسول ﷺ در موسم حج و سایر اعیاد، در میان قبایل عرب، خود را معرفی نمود و ایشان را به اسلام دعوت کرد و از ایشان خواست که از دشمنانش جلوگیری کنند.

و گفت: ای بنی فلان! من، رسول خدایم به سوی شما آمده‌ام. خداوند به شما امر می‌کند که او را پرستش کنید و برایش، شریک قرار ندهید، از کمک به دشمنان و مخالفان خداوند، دست بردارید، به خدای واحد ایمان بیاورید و او را تصدیق کرده، از دشمنان من جلوگیری کنید تا آن چه که من از طرف خداوند، برای آن برگزیده شده‌ام، اظهار و اعلام کنم.

وقتی، پیامبر سخنانش را تمام کرد ابولهب برخاست و گفت: ای بنی فلان! محمد، شما را دعوت می‌کند که از «لات و عزّی» دست بکشید و از پیمان خود نسبت به بتها کناره گیرید و به طرف بدعت و گمراهی‌ای که آورده است، بروید! نه او را اطاعت و پیروی کنید و نه، به او گوش فرا دهید.

آغاز ایمان آوردن انصار: (پیمان عقبه)

رسول خدا در موسم حج به «عقبه» می‌رفت؛ چون در آن جا، به جماعتی از خزرج (= انصار) می‌رسید، ایشان را به سوی خدای عز و جل، فرا می‌خواند و اسلام را برایشان تعریف می‌کرد و آیاتی از قرآن را تلاوت می‌نمود.

اتفاقاً، آن جماعت خزرجی، همسایهٔ یهود، در مدینه بودند و از ایشان شنیده بودند، که پیامبری به این زودی ظهور می‌کند. از این رو، در بین خودشان به بحث نشستند و عده‌ای گفتند: ای قوم! بدانید. والله، این همان پیامبری است که یهود به شما وعده داده‌اند. پس، پیش از هرکسی به او بیعت کنید. بنابراین، دعوتش را قبول کرده، تصدیقش نمودند و گفتند: ما، قبیلهٔ خودمان را رها کرده‌ایم و قبیله‌ای نداریم، آن قدر دشمنی و جنگ و دعوا، بینشان هست که مپرس! اما امید است که خداوند، توجه آنان را به سوی تو، جلب نماید. پس ما، پیش آنان برمی‌گردیم و آنان را به سوی دین تو، دعوت می‌کنیم و این دین شما را به آنان عرضه می‌کنیم. در صورتی که خداوند، آنان را به طرف تو جلب نماید، هیچ شخصیتی بزرگوارتر از تو نیست. همگی - پس از آنکه به حضرت، ایمان آورده، تصدیقش کردند - به مناطق خود برگشتند. هنگامی که به مدینه رسیدند، از رسول خدا و دین او، برای برادران خود تعریف کردند و ایشان را به دین اسلام، دعوت نمودند. در مدینه، دین اسلام، منتشر شد و در هر خانه‌ای از خانه‌های انصار، از اسلام و رسول خدا یاد می‌شد.

بیعت در عقبهٔ اول

در سال آینده هنگام حج و...، دوازده نفر از انصار به مکه آمدند و در عقبهٔ اول خدمت حضرت رسول رسیدند و با او بیعت کردند که موحّد (= یکتاپرست) باشند، از دزدی، زنا و کشتن فرزندان خود دست بردارند و کارهای نیک را دنبال کنند. وقتی آن عده تصمیم گرفتند که برگردند، حضرت رسول «مُصعب پسر عُمَیر» را همراهشان فرستاد و دستور داد که قرآن را به آنان آموخته، اسلام را تعلیم دهد و درک و بینش صحیحی از اسلام را هم به آنان بیاموزد. مصعب در مدینه، «مُقرِی[1]» نامیده شد و به «اسعد پسر زراره» نیز سفارش کرد که با ایشان نماز بخواند.

انتشار اسلام در مدینه

اسلام در تمام خانواده‌های انصار؛ یعنی، اوس و خزرج، انتشار یافت.

«سعد پسر مُعاذ» و «اُسَید پسر حُضَیر» که از بزرگان قوم خود، از طایفهٔ «بنی عبدالاشهل» اوسی بودند به سبب مهربانی و نیک‌رفتاری کسانی که قبل از ایشان اسلام آورده بودند و به سبب دعوت درست و نیک مصعب پسر عمیر مسلمان شدند و فرزندان عبدالأشهل هم بعداً اسلام را پذیرفتند. هیچ خانواده‌ای از انصار نمانده بود که در آن، مردان و زنانی، مسلمان نشده باشند.

بیعت در عقبهٔ دوم

مصعب پسر عمیر در سال بعد به مکه برگشت و عده‌ای از مسلمانان انصار نیز با کاروان حج، همراه قومشان ـ که هنوز اهل شرک بودند ـ به

۱ـ کسی که با صدای خوش، قرآن بخواند.

سوی مکه حرکت کردند، آنان قبلاً از حضرت رسول، وعده گرفته بودند که در عقبه با هم ملاقات کنند. پس از پایان مراسم حج و سپری شدن پاسی از شب، در وادی نزدیک عقبه هفتاد و سه مرد و دو زن، اجتماع کردند. حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم با عمویش عباس ـ که هنوز بر سر دین قریش بود ـ نزد آنان رفت و با آنان گفتگو کرد و آیاتی از قرآن را تلاوت نمود و آنان را به سوی خدا دعوت و به دین اسلام تشویق و ترغیب نمود. سپس گفت: با شما بیعت می‌کنم به شرط آن که مرا بازدارید از آنچه که همسران و فرزندان خود را بازمی‌دارید. [یعنی، آن طور که نسبت به افراد خانوادهٔ خود دلسوزی می‌کنید با رسول خدا هم این طور باشید. م.] آن گاه با پیامبر بیعت کردند و از او پیمان گرفتند که دیگر به مکه برنگردد و ایشان را ترک نکند. حضرت رسول، به آنان، جواب مثبت داد و گفت: من از شما هستم و شما از من هستید. می‌جنگم با کسی که شما با او می‌جنگید و صلح می‌کنم با کسی که شما با او صلح می‌کنید.

بعد، پیامبر خدا، در بین ایشان دوازده نفر از بزرگان و نامداران را برگزید که: نه نفر از خزرج و سه نفر از اوس بودند.

اجازهٔ هجرت به سوی مدینه

وقتی که رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم با آن عده از انصار مدنی، مبایعت کرد که بر دین اسلام و یاری او و کسانی که پیروش هستند، پایداری نمایند، آن گاه عده‌ای از مسلمانان را پیش ایشان فرستاد و به یارانش و کسانی که در مکه بودند، دستور داد که به مدینه، مهاجرت کنند و به برادران انصارشان بپیوندند و گفت: مسلّماً خدای عز و جل، برادرانی خوب و جایگاه امنی که بتوانید در آن زندگی کنید و در امان باشید، به شما داده است. پس از آن

که حضرت رسول، دستور مهاجرت داد، مسلمانان ـ دسته ـ دسته ـ به مدینه مهاجرت کردند. رسول خدا، در مکه ماند و منتظر دستور خدا بود که به او اجازهٔ مهاجرت به مدینه را بدهد.

هجرت مسلمانان از مکه به مدینه، سهل و آسان نبود که قریش باخبر شوند و خوشحال گردند، بلکه در مسیر مکه به مدینه، نگهبانها گذاشته بودند و هر کدام از مهاجرین را به انواع شکنجه‌ها آزار می‌دادند؛ اما مهاجرین پایداری می‌کردند و فکرشان عوض نمی‌شد و ماندن در مکه را صلاح نمی‌دانستند.

بعضی از مهاجرین، به تنهایی می‌رفتند و زن و فرزندانشان را به جا می‌گذاشتند، مانند: «ابوسلمه و...» و بعضی از تمام لوازم و مال و دارایی خود، چشم‌پوشی می‌کردند، مانند: «صهیب و...» و هم‌چنین عمر پسر خطاب، طلحه، حمزه، زید پسر حارثه، عبدالرحمن پسر عوف، زبیر پسر عوام، ابوحُذَیفه، عثمان پسر عفان و دیگرانﷺ مهاجرت کردند. مهاجرت، پشت سر هم، ادامه یافت. تمام مسلمانان مکه قبل از پیامبر خدا به مدینه رفتند، غیر از کسانی که به دست قریش، اسیر شدند یا، از دین برگشتند. مگر، علی پسر ابی طالب و ابوبکر صدیقﷺ.[۱]

۱ـ پس از آن که حضرت رسول، همراه حضرت ابوبکر، از مکه خارج شدند، به حضرت علی دستور داد که در خانهٔ رسول خدا بماند تا اماناتی را که پیش حضرت بود به صاحبانش برگرداند و اموری را که لازم است انجام دهد. سپس، به مدینه مهاجرت کند و ابوبکر صدیق؛ یعنی ثانی اثنین نیز همراه حضرت مهاجرت کرد. (اشاره به آیهٔ ۴۰ سورهٔ توبه) مترجم.

آخرین مشورت قریش، در مکه دربارهٔ رسول خدا و خنثی شدن نقشهٔ آنان

وقتی قریش، متوجه شدند که رسول خدا، در مدینه، اصحاب و انصاری دارد و یارانش به آنجا می‌روند و نیز دسترسی به آنان را در مدینه ندارند و از این که خودِ پیامبر هم به مدینه برود، بیم داشتند و فهمیدند: اگر پیامبر مهاجرت کند، حیله‌هایشان نقش بر آب می‌شود و هیچ راهی هم ندارند که بر او دست یابند. بنابراین، در «دارالندوه» که منزل «قصی پسر کلاب» و محل برگزاری کارها بود، اشراف قریش، جمع شدند و با هم مشورت کردند، که در کار پیامبر خدا، چاره‌ای بیندیشند. نتیجهٔ رأیشان این شد که: از هر طایفه‌ای، جوانی نیرومند و شجیع انتخاب شود و هماهنگ بر سر رسول خدا ﷺ هجوم ببرند و به او ضربه زنند، تا خون او در میان تمام قبایل، پخش شود و پسران «عبد مناف» دیگر قادر به جنگ در مقابل قومشان نباشند. بر این قرارداد ـ که عموماً متفق بودند ـ جلسه پایان یافت.

خداوند این توطئه را به رسول خود، خبر داد. او نیز به علی پسر ابوطالب دستور داد که در جایش بخوابد و خود را با «بُرده»اش (= لباس پشمی مخطط و پارچهٔ یمانی) بپوشاند و به علی گفت: نگران نباش به تو زیانی نخواهد رسید.

توطئه‌گران، در جلو خانهٔ رسول اجتماع کردند و آمادهٔ قیام بودند. در این هنگام، رسول ﷺ بیرون رفت و یک مشت خاک همراه داشت و خداوند، بر بینایی آنان پرده کشید تا پیامبر را نبینند. پیامبر نیز، خاک را بر سر و صورتشان پاشید و سورهٔ «یسٓ» را از اول تا آیهٔ نُه تلاوت کرد. آری! خدا، بر چشم هوششان پرده افکند، تا حق را نبینند.

در این هنگام، یکی آمد و گفت: در این جا منتظر چه کسی هستید؟
گفتند: محمد.

گفت: خداوند، بدبختتان کند، به خدا، محمد رفت پی کارش. ایشان نگاه کردند و دیدند که کسی در جایش خوابیده. بدون تردید، او را رسول خدا پنداشتند که خوابیده است.

وقتی روز شد، علی ﷺ از جا برخاست، آنان خجلت کشیدند و نومید و سر افکنده بازگشتند.

هجرت رسول خدا به مدینه

رسول خدا، نزد ابوبکر آمد و گفت: خداوند، به من اجازهٔ خروج و هجرت داده است. ابوبکر گفت: با هم یا رسول الله؟ «گفت: با هم» ابوبکر از شادی گریست. آن گاه دو شتر را که قبلاً برای این سفر مبارک آماده کرده بود، تقدیم داشت و «عبدالله پسر اُرَیْقط» را اجاره گرفت تا راه را به ایشان نشان دهد. پیامبر به علی امر کرد در مکه بماند تا سپرده‌هایی که نزد حضرت بود به صاحبانش پس دهد؛ زیرا رسول خدا، به واسطهٔ صداقت و امانت‌داری‌اش مورد اعتماد بود و هر کس چیزی داشت و در نزد خود نمی‌توانست، نگهش بدارد، به دست رسول خدا، می‌سپرد.

در غار ثور

پیامبر خدا و ابوبکر به پنهانی از مکه خارج شدند. ابوبکر به پسرش «عبدالله» دستور داد به سخنان مردم مکه که دربارهٔ ایشان می‌گویند، گوش فرا دهد و به «عامر پسر فهیرهٔ» غلامش نیز دستور داد که در روز،

حیوانات را بچراند و شب به دنبال ایشان ببرد تا رد پاها از بین برود و اسمای دخترش نیز برایشان طعام ببرد. سپس به طرف غار ثور حرکت کردند. ابوبکر رضی‌الله‌عنه قبلاً وارد غار شد که آن را بررسی کند، مبادا چیزی در آن باشد و به حضرت، اذیت برساند. بعداً، حضرت داخل شود. وقتی، ایشان به غار رفتند، خداوند عنکبوت را فرستاد که جلو غار را تنید تا پرده و مانع باشد و به دو کبوتر وحشی الهام کرد، آمدند و بال خود را تکان دادند، تا در میان تار عنکبوت و بوتهٔ جلو غار، خود را جای دهند و آشیانه بسازند. «چون لشکریان آسمانها و زمین برای خداست.» **﴿ولله جنود السموات والارض﴾**

مشرکان و کافران، ایشان را دنبال کردند تا به کوه رسیدند. آن جا اثر و رد پا را گم کردند. ناچار به طرف قلهٔ کوه رفتند. از کنار غار گذشتند در جلوِ غار دیدند که عنکبوت تار تنیده است. گفتند: اگر کسی داخل غار می‌رفت، تار عنکبوت، پاره می‌شد.

اندوه مخور خدا با ماست

هنگامی که، ایشان در غار بودند، ابوبکر آثار مشرکان را دید و گفت: ای پیامبر خدا! اگر یکی از مشرکان گامی جلوتر بیاید [و به قولی: سرش را به طرف غار فرود آورد.] ما را می‌بیند. حضرت فرمود: دربارهٔ دو نفر که سومشان خداوند است چه فکر می‌کنید؟ این است که قرآن می‌گوید: «اویکی از دو تن بود. آن گاه که در غار [ثور] بودند، [پیامبر] به یار و همسفر خود، [ابوبکر، که نگران جانِ او بود] گفت: غم مخور خدا با ماست.»[1]

۱ـ ثانِیَ اَثْنَینِ إِذهُمَا فِی الغارِ إِذ یَقولُ لِصاحِبِهِ لاتَحزَنْ إِنَّ اللهَ مَعَنا (سورهٔ توبه / ۴۰).

سوار شدن «سُراقه» به دنبال پیامبر و فرجامش

زمانی که قریش، پیامبر خدا را پیدا نکردند یکصد شتر جایزه برای کسی که او را دنبال کند و به قریش بازش گرداند، قرار دادند. حضرت و ابوبکر سه شب در غار ماندند و سپس همراه عامر پسر فهیره حرکت کردند و به راهنمایی آن راهنمای مشرک «عبدالله پسر اریقط» ـ که حضرت رسول ﷺ اجاره کرده بود ـ از طریق دریا گذشتند.

طمع، سراقه پسر مالک پسر جعشم را واداشت که به دنبال پیامبر برود و او را برای قریش باز آورد و در مقابل، یکصد شتر بگیرد. پس،سوار بر اسب و در پی او رفت. اسب لغزید و او به زمین خورد، باز،سوار شد و راه را ادامه داد. باز هم لغزید و افتاد. دوباره سوار شدو حرکت کرد. در این حال رسول خدا و همراهانش ظاهر شدند، بازاسب سراقه لغزید و دو دستش در خاک فرو رفت و از بالای اسب افتاد و در این هنگام دودی گِردباد مانند از زمین، بلند شد [و مسیر او را تیره و تار کرد].

سراقه آن وقت فهمید که او رسول خداست و در حمایت پروردگار توانا خواهد بود و پیامبری‌اش روشن و شکی در آن نیست. ایشان را صدا زد و گفت: من سراقه هستم. به من توجه کنید، که با شما حرف دارم به خدا قسم از جانب من به شما هیچ گزندی نمی‌رسد. پیامبر، به ابوبکر گفت به او بگو از ما چه می‌خواهی؟ سراقه گفت : نوشته‌ای برایم بنویس که نشانهٔ بین من و تو باشد. عامر پسر فهیره روی استخوان یا تکه پارچه‌ای برایش نوشت.

النگوی کسری در دست سراقه

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به سراقه گفت: چگونه است اگر دو النگوی (=مچ‌بند، دستبند) کسری را به دست کنید؟ در زمان خلافت عمر رضی‌الله‌عنه وقتی النگو و طوق (=گردن‌بند) کسری را نزد عمر آوردند. عمر سراقه را صدا زد و النگو را به او داد.

سراقه هدایایی به خدمت رسول تقدیم کرد. حضرت، آن را نپذیرفت و گفت: «رازدار باش».

مردی مبارک

در مسیر رسول خدا و همراهانش، خیمهٔ «اُم مَعبد خزاعیه» بود که گوسفندی لاغر و از گله جا مانده، در کنار خیمه داشت. پیامبر، دستی به پستان گوسفند کشید و نام خدا را برد و دعا کرد. شیر گوسفند، روان و بابرکت گردید. حضرت کمی از آن نوشید و به یارانش داد تا سیر شدند، باز هم نوشید، و بار دوم، دوشید تا ظرف پر شد.

پس از آن که «ابومعبد» برگشت از داستان پرسید. ام معبد گفت: نه،قسم به خدا، چیزی نمی‌دانم، جز این که مردی مبارک، از این جا عبورکرد و سخنانش چنین و چنان بود. «ام معبد» جریان را خوب تعریف‌کرد. ابومعبد گفت: والله، آن همان کسی است که قریش دنبالش می‌کردند.

و ابومعبد نیز به دنبال رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله رفت تا به «قبا» در نزدیکی مدینه رسیدند.

آن رویداد مهم و تاریخی در دوازدهٔ ربیع الاول روز دوشنبه بود که مبدأ تاریخ اسلام شد.

استقبال مردم مدینه از پیامبر خدا

انصار، خبر یافتند که رسول خدا ﷺ از مکه خارج شده است. همگی، بیش از انتظار روزه‌داران برای دیدن هلال ماه شب عید، در انتظار آمدن پیامبر بودند و هر روز پس از نماز صبح، به خارج مدینه می‌رفتند و در انتظار پیامبر خدا بودند و تا غروب آفتاب به خانه برنمی‌گشتند؛ هرچند شدت گرمای تابستان بود؛ اما آن گاه که پیامبر خدا،وارد مدینه شد، مردم انصار به خانه‌ها رفته بودند و یهودیان برنامهٔ انصار را زیر نظر داشتند و اولین کسی که پیامبر را دید یکی از یهودیان بود که با صدای بلند فریاد بر آورد و انصار را از تشریف‌فرمایی پیامبر، باخبر کرد.

انصار به استقبالش رفتند، دیدند که با ابوبکر در سایهٔ درخت خرمایی نشسته و از نظر سنی با هم شبیه‌اند. چون اغلب مردم قبلاً پیامبر را ندیده بودند و ازدحام بود، او را نمی‌شناختند.

ابوبکر به فراست و درک والای خود دریافت. از جا برخاست و با عبایش برای حضرت سایه‌بان درست کرد تا مردم او را بشناسند.

مسلمانان از تشریف‌فرمایی پیامبر با شادی و سرور «تکبیر» می‌گفتند و چیزی در زندگی برایشان هیجان‌انگیزتر از تشریف‌فرمایی پیامبر نبود و زنان و کودکان و بزرگان یکپارچه می‌گفتند:

«پیامبر آمد، پیامبر آمد.»

و دختران انصار با سرور و شادمانی این اشعار را می‌سرودند:[1]

۱ـ در متن عربی کتاب «اشرق البدر...» نوشته شده است. (م)

طلع البدر علینا من ثَنیات الوداع
وجب الشکر علینا ما دعا لله داع
ایها المبعوث فینا جئت بالامر المطاع[1]

«أنس ابوالحمزه پسر مالک انصاری» که آن هنگام، برده بود، می‌گوید: آن روزی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وارد مدینه شد، ما شاهد بودیم که مدینه هیچ روزی را نیکوتر و نورانی‌تر از آن روز به خود ندیده بود.

۱ـ ماه شب چارده از گردنهٔ «وَداع» بر ما طلوع کرد
بر ما شکر و سپاس، لازم است هر اندازه که خواننده‌ای خدا را بخواند
ای برانگیخته در میان ما! با برنامه پیروی شده‌ای آمدی
جئت شَرَّفتَ المدینه مرحبا یا خیر داع. (آمدی و مدینه را مبارک گردانیدی خوش آمدی، ای بهترین دعوت کننده.)

مسجد قبا و اولین نماز جمعه در مدینه

پیامبر خدا، چهار روز، در «قبا» اقامت کرد و در آنجا مسجدی بنا نهاد.

در خانهٔ ابوایوب انصاری

پیامبر خدا، پس از چهار روز اقامت در قبا به مدینه رفت و مردم ـدسته دسته ـ در راه به خدمت او می‌رسیدند و از او می‌خواستند که در خانهٔ ایشان اقامت کند و افسار شترش را می‌گرفتند. پیامبر می‌گفت: شتر را آزاد بگذارید؛ زیرا این شتر مأمور است و این جریان، چندین بار تکرار شد، تا به درِ منزلِ پسران «مالک بنی نجار» رسید. شتر در محل درِ مسجد نبوی فعلی، ایستاد و خود را به زمین زد که آن محل در آن موقع جای خشک کردن خرما و متعلق به دو یتیم از طایفهٔ بنی نجار (=داییهای پیامبر) بود.

پیامبر خدا، از شتر پایین آمد. ابوایوب (= خالد پسر زید نجاری خزرجی) اسباب سفر پیامبر را برداشت و به خانهٔ خود برد و پیامبر، به

خانهٔ او رفت. ابوایوب در احترام و مهمانداری او، اهمیت خاصی نشان داد. پیامبر، پایین مجلس نشست؛ اما ابوایوب ناراحت شد و خوشحال بود که در صدر مجلس بنشیند. پیامبر گفت: ای ابوایوب! آن چه که برای من و همراهانم بهتر است، آن است که در پایین مجلس بنشینم.

بنای مسجد نبوی و محل سکونت

رسول خدا، آن دو جوان را ـ که صاحب زمین مذکور بودند ـ دعوت کرد که آن محل را از ایشان بخرد و در آن، مسجد بنا کند. آن دو جوان، گفتند: زمین را به تو می‌بخشیم. رسول خدا، قبول نکرد و آن را خرید و مسجد را بنا نهاد.

رسول خدا، خودش، در کار مسجد زحمت می‌کشید و خشت خام و مصالح می‌آورد و همهٔ مسلمانان، از او پیروی می‌کردند.

رسول خدا، می‌گفت: «بارالها! پاداش، پاداشِ آخرت است. به انصار و مهاجرین رحم کن.»

همهٔ مسلمانان بسیار مسرور و خوشحال بودند و شعر می‌سرودند و از خدا شکرگزاری می‌کردند.

رسول خدا، هفت ماه در خانهٔ ابوایوب انصاری بود. تا مسجد و مسکن ساخته شد، آن گاه، به محل سکونت خود رفت. تمام مهاجرین به رسول خدا ملحق شدند و کسی از آنان در مکه نماند، مگر، کسانی که از دین برگشتند و یا کسانی که در زندان بودند و اهل بیت انصار عموماً مسلمان شدند.

پیمان برادری بین مهاجر و انصار

رسول خدا، در بین مهاجرین و انصار، اخوّت و برادری و کمک به همدیگر را برقرار نمود، انصار در مؤاخات و برادری سبقت می‌گرفتند، تا جایی که کار به قرعه‌کشی موکول شد. انصار، مهاجرین را در انتخاب خانه‌ها و اثاث و اموال و زمین و حیوانات چهارپای خود اختیار کامل دادند.

انصاری، به مهاجر می‌گفت: اموالم را ببین و نیمی از آن را بردار و مهاجر در جواب می‌گفت: خداوند، آن را برای اهل و بیتت، مبارک گرداند، مرا به بازار آشنا کن، تا کار کنم. از جانب انصار، ایثار و فداکاری و از جانب مهاجران، مناعت و بلندهمتی و عزّت‌نفس برقرار بود.

نوشتهٔ رسول در بین مهاجرین و انصار و سفارش دربارهٔ یهودیان

رسول خدا، قراردادی نوشت و در آن، مقرر داشت که انصار و مهاجرین با یهودیان جنگ نکنند و با شروط و قراردادهای خاصی که در بین طرفین گذشت، یهودیان بر سر دین و اموال خود بمانند.

اذان شروع شد

وقتی، رسول خدا دید که در مدینه، مطمئن است و کار مسلمانان، محکم و استوار شده و مردم در موقع نماز، بدون دعوت، برای خواندن نماز دور هم جمع می‌شوند؛ و از طرفی شیوهٔ دعوت یهودیان و ترسایان را به وسیلهٔ بوق، زنگ، ناقوس و آتش نپسندید؛ خداوند، بر مسلمانان منّت نهاد و در خواب، چگونگی اذان را به برخی از یاران پیامبر، ارائه

نمود. از آن پس نیز، پیامبر، بلال پسر ریاح حبشی را به مؤذنی برگزید و بلال تا روز قیامت پیشوای تمام مؤذنان است.[۱]

ظهور منافقان در مدینه

دین اسلام، در سراسر مدینه انتشار یافت و عدّه‌ای از کشیشها و علمای یهود مانند «عبدالله پسر سلام» مسلمان شدند و حسد و کینه در دل یهودیان و کسانی که ادعای بزرگی و ریاست داشتند، نفوذ کرد؛ زیرا کسانی چون عبدالله پسر اُبَی پسر سلول، می‌خواستند مانند گذشتگانشان تاج ریاست بر سر نهند و امر و نهی کنند و زعامت داشته باشند؛ چون دلباختهٔ تجملاّت بودند.

وقتی اسلام، ظهور کرد و مردم مدینه و اطراف ـ دسته دسته ـ به دین مبین اسلام، می‌گرویدند، عبدالله حسد برد و بخل ورزید و هر کسی دیگر که این بیماری در دل داشت و چشم به ریاست دوخته بود، با اسلام و مسلمانان، دشمنی می‌کرد و در میان آنان، عده‌ای دشمن آشکار و دسته‌ای دشمن پنهان (= منافق) بودند.

۱ـ ... قالَ رسولُ اللهِ ﷺ یا بلالُ قُمْ فَنادِ بالصلاةِ (ص مسلم...) فقد صح فی حدیث عبدالله بن زیدبن عبد رَبِّهِ فی سُنن أبی داود و التّرمذی و غیر هما انّه رأی الأذانَ فی المَنام فَجاء الی رسول الله ﷺ یخبره به فجاءَ عمر ﷺ فقال یا رسول الله وَالَّذی بَعثَک بالحقّ لقد رأیتُ مثل الذی رأی وذکر الحدیثَ... (شرح النووی ﷺ)

یعنی: پیامبر به بلال دستور داد، اذان گفت. از عبدالله پسر زید پسر عبد ربه از سنن ابی داود نقل است که در خواب اذان را به او تلقین کردند و او (= عبدالله) در خدمت پیامبر گفت: عمر هم فرمود. ای پیامبر! سوگند به کسی که تو را برانگیخت من نیز در خواب این طور که اذان گفته شد؛ مشاهده کردم. (ص ۷۶ ج ۴ صحیح مسلم به شرح نووی.)

عوض شدن قبله

رسول خدا و سایر مسلمانان بعد از این که وارد مدینه شدند، شانزده ماه تمام رو به «بیت المقدس» نماز می‌خواندند. حضرت رسول ﷺ دوست می‌داشت که رو به مکه نماز خوانده شود و مسلمانان عرب نیز از شیر پستانِ عشق و علاقه و اکرام کعبه پرورش یافته و بزرگ شده بودند و آن محبت و علاقه، با گوشت و خونشان ترکیب یافته و غیر از کعبه را به عنوان بیت، تصوّر نمی‌کردند و غیر از قبلهٔ ابراهیم و اسماعیل قبله‌ای را نمی‌پنداشتند و ایشان نیز دوست داشتند که به طرف کعبه برگردند و این تغییر کعبه برای مسلمانان، سخت بود و امّا می‌گفتند:

«شنیدیم و اطاعت نمودیم» و باز می‌گفتند: «به او ایمان آوردیم همهٔ دستوراتش از جانب پروردگار است.» مسلمانان، جز پیروی از فرمان رسول و فروتنی در برابر دستورات خدا چیزی را نمی‌شناختند، چه با آرزوها و عاداتشان موافق و سازگار باشد یا نباشد.

پس از آن که خداوند، دلهای ایشان را به تقوا و اطاعت و فرمانبرداری، امتحان کرد، پیامبر و مسلمانان را به سوی کعبه، متوجه ساخت، آن چنان که در قرآن می‌فرماید:

«و ما این گونه شما مسلمین را به آیین اسلام، هدایت کردیم و به اخلاق معتدل و سیرت نیکو بیاراستیم، تا گواه مردم باشید [و تا نیکی و درستی را سایر ملل عالم، از شما بیاموزند] پیامبر را گواه شما کردیم، تا شما از وی بیاموزید. [و ای پیامبر!] ما قبله‌ای را که بر آن بودی، تغییر ندادیم مگر برای این که بیازماییم و جُدا سازیم گروهی را که از پیغمبر خدا، پیروی کنند، از آنان که به مخالفت او برخیزند و این تغییر قبله بسی بزرگ بود، جز برای هدایت یافتگان به خدا و خداوند، پاداش پایداری شما

را در راه ایمان، تباه نمی‌گرداند که خدا نسبت به مردم، دلسوز و مهربان است».[۱]

مسلمانان، با کمال اطاعت و فرمانبرداری از خدا و رسولش به سوی کعبه روی نمودند و کعبه تا روز قیامت قبلهٔ مسلمانان گردید. مسلمانان، از هر کجا رو به کعبه نمایند، گوشه‌ای از آن را یافته‌اند.

قریش برای بهانه می‌گشتند و نسبت به کار مسلمانان در مدینه، دخالت بی‌جا می‌کردند.

زمانی که، اسلام در مدینه استقرار یافت و قریش، فهمیدند که دین اسلام در رشد و شکوفایی است و هر روز که می‌گذرد قوت و انتشارش زیادتر می‌گردد آستین جنگ و دشمنی را بالا زدند؛ امّا پروردگار، به مسلمانان دستور داد که: صبر و عفو و گذشت و بخشش داشته باشند، و گفت: «از جنگ خودداری کنید و نماز را به پا دارید.» ﴿... **كُفّوا اَيْدِيَكُم و اقيمُوا الصَّلوةَ**...﴾ سورهٔ نساء / ۷۷.

اجازهٔ جنگ با کفار

وقتی که قدرت و شوکت مسلمانان زیاد شد و نیروی سپاه خود را محکم کردند، خداوند، [به دلیل توطئه‌های دشمنان] به آنان اجازهٔ جنگ داد؛ ولی آن را واجب ننمود و گفت: «رخصت جنگ با دشمنان به

۱ـ وَ كَذلكَ جَعَلَكُم أُمَّةً وَسَطاً لِتَكُونوا شُهَداءَ عَلى النّاسِ وَ يَكونَ الرّسُولُ عَليكُمْ شهيداً وَ مَا جَعَلنا الْقِبلَةَ الّتى كُنتَ عليها إلاّ لِنَعلَمَ مَنْ يَتَّبِعُ الرسُولَ مِمَّن يَنقَلِبُ على عَقِبَيهِ وَ إن كانت لَكَبيرَةً إلاّ على الَّذِينَ هَدَى اللهُ و ما كانَ اللهُ لِيُضيعَ ايمنَكُم إنَ اللهَ بِالناسِ لَرَءوفٌ رَحيمٌ. (سورهٔ بقره / ۱۴۳).

جنگجویان اسلام داده شد، زیرا که آنان از دشمن، ستم دیده و کشیده‌اند و خدا بر یاری آنان قادر است[۱].»

سرایا[۲] و غزوهٔ ابواء

رسول خدا، دسته‌های کوچک لشکر و سرایا به سوی بعضی از قبایل می‌فرستاد که اغلب اوقات، جنگ و درگیری پیش نمی‌آمد و گاهی هم درگیری پیش می‌آمد و در این برخوردها ترس و بیم به دل مشرکان می‌نشست و شوکت و جلال مسلمانان، ظاهر می‌گشت.

رسول خدا، در جنگ «ابواء» شرکت کرد و این، اولین غزوه‌ای بود که حضرت شخصاً در آن شرکت داشت؛ که بعد از این، سایر سرایا و غزوات شروع شد.

واجب شدن روزهٔ ماه رمضان

در سال دوم هجرت، روزهٔ ماه رمضان واجب گردید و خداوند، فرمود: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! بر شما روزه واجب شد هم چنان که بر آنان که پیش از شما بودند واجب گردید. باشد که بپرهیزید.»[۳]

و فرموده است: «ماه رمضانی که قرآن در آن نازل شد، که آن قرآن برای مردم، هدایت و نشانه‌های روشن از هدایت و حق است. پس هر کس از شما، ماه رمضان را درک کند، باید آن را روزه بگیرد و هر کس که بیمار یا در

۱ـ أُذِنَ لِلَّذینَ یُقَاتِلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَ أَنَّ اللهَ علی نَصرِهِمْ لَقَدیرٌ (سورهٔ حج / ۳۹).

۲ـ سرایا، جمع سِریه، جنگ چریکی، نبردی که پیامبر در آن شرکت نمی‌کرد.

۳ـ یا أَیُّهَاالذِینَ آمَنوا کُتِبَ عَلَیکُم الصِّیامُ کَما کُتِبَ علی الَّذینَ مِن قَبْلِکُم لَعَلَّکُم تَتَّقونَ (سورهٔ بقره / ۱۸۳).

سفر باشد باید به میزان تعدادی از روزهای دیگر، روزه‌دار باشد. خدا برای شما آسانی می‌خواهد، خواهان دشواری برای شما نیست.»[۱]

جنگ قاطع بدر

غزوهٔ بزرگ بدر، در ماه رمضان سال دوم هجری روی داد که خداوند، آن را به روز «فرقان» یاد کرد و گفت: «اگر به خدا و به آن چه بر بندهٔ خود نازل کردیم در روز فرقان ـ روزی که دو سپاه [اسلام و کفر در جنگ بدر] روبه‌رو شدند ـ ایمان آورده‌اید[۲].»

از خبرهای این جنگ آن است که وقتی که مسلمانان از خانه و شهر خود، آواره شده بودند، رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم شنید که: ابوسفیان پسر حرب، همراه قافله‌ای بزرگ که در آن، اموال و تجارت قریش بود، از شام برگشته است و قریش، مال و دارایی خود را در راه جنگ، علیه اسلام و تضعیف مسلمانان، خرج می‌کردند و اکنون پیشاهنگان قافله، به حدود مرزهای مدینه و مراتع آن، رسیده‌اند؛ پس دستور داد که مردم به طرف کاروان، رهسپار شوند؛ اما، برای آن جلسهٔ مهمی تشکیل نداد؛ زیرا، مسألهٔ یک کاروان بود، نه دسته‌ای متشکل و بزرگ.

به ابوسفیان خبر رسید که: به فرمان پیامبر خدا، مردم به سوی کاروان او حرکت کرده‌اند. ابوسفیان، به مکه فرستاد و از قریش، کمک طلبید، تا او را از مسلمانان باز دارند. فریاد او به اهل مکه رسید. اهل مکه با تمام

۱ـ شَهرُ رَمَضانَ الَّذی أُنزِلَ فیهِ القُرءآنَ هُدیً لِلنّاسِ وَ بَیِّناتٍ مِنَ الهُدیٰ وَالفُرقانِ فَمَن شَهِدَ مِنکُم الشَّهرَ فَلْیَصُمْهُ وَ مَنْ کانَ مَریضاً أو عَلی سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِن أَیّامٍ أُخَرَ یُریدُ اللهُ بِکُمُ الْیُسرَ وَ لایُریدُ بِکُمُ العُسرَ (سورهٔ بقره / ۱۸۵).

۲ـ إن کُنتُم ءامَنتُمْ بِاللهِ وَ مَا أنزَلنا عَلیٰ عَبدِنا یَومَ التَقیَ الجَمعانِ وَاللهُ عَلیٰ کُلِّ شیءٍ قَدیرٌ (سورهٔ انفال / ۴۱).

توان، کوشش خود را کردند و با عجله، قیام نمودند. تمام اشراف، آماده شدند، مگر «ابولهب» که به جای خود، کسی را بسیج کرده بود.

جواب انصار و فداکاری در اطاعت از پیامبر

وقتی به پیامبر خبر رسید که: قریش به سوی مدینه حمله می‌آورند، از یارانش (= انصار) مشورت خواست؛ زیرا، ایشان با او پیمان بسته بودندکه در مملکت خود، از او دفاع کنند. وقتی، رسول خدا تصمیم داشت که از مدینه، خارج شود و مانع هجوم قریش گردد، خواست آنان را بیازماید.

مهاجرین خوب صحبت کردند و جواب مثبت دادند. سپس، بار دوم، مشورت نمود، دوباره، جواب خوب و مثبت شنید. بار سوم هم مشورت کرد. آن گاه انصار، متوجه شدند که منظور پیامبر، ایشان است.

سعد پسر معاذ جلو رفت و گفت: ای رسول خدا! شما به کنایه با ما صحبت می‌کنی! شاید خوف داری از این که انصار، وظیفه‌ای را که به عهده گرفته‌اند، در خارج از دیار و وطن خود، انجام ندهند! اما از جانب ایشان، می‌گویم و چنین جواب می‌دهم: «به هر کجا می‌خواهی حرکت کن و هر کس را می‌خواهی انتخاب کن و هر کس را نمی‌خواهی انتخاب مکن؛ هر چه از اموال ما برمی‌داری در نزد ما دوست داشتنی‌تر از مالی است که به جای می‌گذاری و هر کاری که تو دستور دهی ما هم تابع و پیرو آنیم. قسم به خدا، اگر تا ناحیهٔ «یمن» بروی ما هم با شما می‌آییم و اگر سراسر دریای یمن را بپیمایی باز با شما هستیم.»

«مقداد» گفت: ما نمی‌گوییم آن چه که قوم موسی علیه السلام به او گفتند: «برو به اتفاق پروردگارت با آنها (= دشمن) جنگ کنید و ما، در اینجا

نشسته‌ایم[1]» ما با جان و دل در طرف راست و چپ و جلو و پشت سر شما می‌جنگیم.

وقتی رسول خدا، این مطالب را شنید؛ صورتش، تابان شد و به آن چه که اصحاب گفتند؛ مسرور و شادمان گشت. آن گاه؛ فرمود: بروید به شما مژده باد.

رقابت و پایداری جوانان در جهاد و شهادت

هنگامی که، مسلمانان به سوی بدر حرکت کردند، نوجوانی شانزده ساله به اسم «عُمیر پسر ابی وقاص» همراه آنان حرکت کرد؛ ولی می‌ترسید که پیامبر خدا او را رد کند و نگذارد در جنگ شرکت نماید؛ چون کوچک بود. پس، خود را از دیدها پنهان می‌داشت و می‌کوشید تا کسی او را نبیند. برادر بزرگش «سعد پسر ابی وقاص» از آن حالت که عُمیر داشت، سؤال کرد. گفت: می‌ترسم که رسول خدا مرا قبول نکند، در حالی که من دوست دارم که برای جنگ بیایم، شاید خداوند، شهادت نصیبم کند و هم‌چنین شد. رسول خدا، وقتی او را دید خواست نگذارد در جنگ شرکت کند زیرا؛ کوچک بود؛ امّا، عمیر گریست، و حضرت، بر او مهر و عطوفت ورزید و او را اجازه داد. عمیر رضی الله عنه جنگید تا شهید شد.

مقایسهٔ مسلمانان و کفار قریش در تعداد لشکریان و اسلحه‌های جنگی و ساز و برگ رزمی

رسول خدا، به سرعت، همراه سیصد و سیزده نفر از صحابه که فقط دو نفر اسب‌سوار و هفتاد نفر شترسوار داشتند؛ به طرف بدر حرکت

۱ـ... فَاذهَب اَنتَ وَ رَبُّکَ فَقاتِلا، اِنّا هٰهُنا قاعِدُونَ (سورهٔ مائده / ۲۴).

کردند و هر دو یا سه نفر بر شتری سوار می‌شدند و در بین سرباز و فرمانده و خادم و مخدوم، فرقی نبود. از جملهٔ ایشان: حضرت رسول، ابوبکر، عمر و بزرگان صحابه بودند.

پرچم [عمومی]، به دست مصعب پسر عمیر سپرده شد. پرچم مهاجرین به دست علی پسر ابوطالب و پرچم انصار به دست سعد پسر معاذ داده شد.

وقتی که ابوسفیان، از خروج مسلمانان باخبر شد، مسیر را به طرف پایین مدینه تغییر داد و خود را به کنار دریا رساند. چون مشاهده کرد که نجات یافت و قافله به سلامت گذشت، به قریش نامه نوشت که: به مکه برگردید، چون شما برای نجات قافله آمده‌اید و اینک قافله به سلامت به مکه می‌رسد. قریش خواستند که برگردند؛ اما ابوجهل، غیر از جنگ چیزی را قبول نکرد. تعداد قریش، بیشتر از هزار نفر بودند از جمله: صنادید و بزرگان و اسب‌سواران و پهلوانان قریش نیز دیده می‌شدند.

رسول خدا فرمود: «این، مکه است که آن چه در دل داشته، به شما عرضه کرده است» [یعنی: بسیاری از مردمش به جنگ شما آمده‌اند. م.] حضرت رسول و یارانش، در نصف شب، بالای چاه بدر رفتند و حوضچه و برکه‌هایی ساختند. رسول خدا، دستور داد که: کفار را از آب، جلوگیری نکنند. در آن شب، خدای ﷻ باران نازل کرد که بر مشرکین طوفانی سخت بود و ایشان را از پیشرفت بازداشت و برای مسلمانان رحمت بود و زمین را سفت کرد و ریگزارها را محکم و قدمها را ثابت نگه داشت و در بین دلها الفت انداخت. در قرآن، وارد است: «خداوند، آب را از آسمان بر شما نازل کرد، تا شما را به سبب آن، پاکیزه کند و نجاست و ناپاکی شیطانی را از شما بزداید و دلهایتان را به هم پیوند دهد و قدمهایتان را

ثابت و استوار فرماید.»[1]

آمادگی برای جنگ

در بدر روی تپه‌ای مسلط بر میدان جنگ، برای رسول خدا سایبانی درست کردند و حضرت، در محل جنگ می‌آمد و می‌رفت و با دستش اشاره می‌کرد، که این، محل مرگ فلان است و این محل مرگ فلان و...، هیچ کدام از آن اشارات، خطا نکرد.

وقتی مشرکان و کفار قریش، ظاهر شدند و هر دو طرف، همدیگر را دیدند؛ حضرت رسول فرمود: «بارالها! این قریش است که سواره و با افتخار آمده‌اند. آمده‌اند که با تو بجنگند و رسول تو را تکذیب کنند!»

نبرد بدر، شب جمعه هفدهم ماه رمضان بود. وقتی شب را به روز آوردند، پیشاهنگان لشکر قریش، ظاهر شدند و هر دو طرف، صف‌آرایی کردند...

دعا و التماس

رسول خدا، صفوف لشکر را آراست و بعد با ابوبکر رضی الله عنه به زیر سایبان برگشت و به دعا و التماس و لابهٔ زیاد، شروع نمود و از خدایی که کسی نمی‌تواند از دستورش عیب بگیرد و تقدیرش را برگرداند، مدد خواست. «هیچ نصرت و کمکی نیست، مگر از جانب خدا» و بعد گفت: «بارالها! اگر این جماعت از بین بروند، بعد از ایشان، دیگر روی زمین، کسی تو را عبادت نمی‌کند.» با صدای بلند، خدا را می‌خواند و می‌گفت: «بار

۱ـ اِذ یُغَشِّیکُم النُّعاسَ أَمَنَةً مِنهُ وَ یُنَزِّلُ عَلَیکُم مِن السَّماءِ ماءً لِیُطَهِّرَکُم بِهِ وَ یُذْهِبَ عَنکُم رِجزَ الشَّیطٰنِ وَ لِیَربِطَ عَلی قُلوبِکُم وَ یُثَبِّتَ بِهِ الأَقدامَ (سورهٔ انفال / ۱۱).

خدایا! به آنچه به من قول داده‌ای عمل کن. باری خدایا! منتظر یاری تو هستم.» هر دو دستش را به حدی به طرف آسمان بلند کرد که جامهٔ روی دوش او به زمین افتاد و ابوبکر، او را دلداری و تسلی می‌داد و به خاطر ابتهال و دعا خواندن و التماس فراوان از بارگاه خدا، بر او رحم آورد.

این دو دشمن هم، هر یک در راه خدای خود، با هم می‌جنگند

سپس، رسول خدا، نزد یاران خود رفت و ایشان را به جنگ با کفار تشویق نمود. از طرف کفار نیز «عُتبه پسر ربیعه» و برادرش «شیبه» و پسرش «ولید» از لشکر خود، جدا شدند و در وسط دو صف ایستادند و مبارزه و جنگ را خواستار شدند. از لشکر مسلمانان هم سه نفر از جوانان انصار، به سوی آنان رفتند. ایشان گفتند: شما کیستید؟

آن سه جوان انصاری گفتند: ما از دستهٔ انصاریم.

آنان گفتند: شما برگردید و از خویشاوندان و همردیفان خودمان، به جنگ ما بیاید.

رسول خدا فرمود: ای عبیدهٔ پسر حارث، پسر مطلب، پسر عبدمناف و ای حمزه و ای علی! بپا خیزید.

گفتند: بلی ما همردیفان آنان هستیم.

عبیده که مسن‌ترین قوم بود، با عتبه درگیر شد و حمزه با شیبه و علی با ولید پسر عتبه. حضرت حمزه و علی به دشمن خود، مهلت ندادند و آنان را از پای در آوردند و کشتند؛ اما، عبیده و عتبه هر یک ضربت را بر دیگری وارد می‌کردند تا این که حمزه و علی به دور عُتبه چرخشی زدند و او را از پای در آوردند. سپس، عبیده را ـ که زخمی بود ـ برداشتند. عبیده بر اثر زخمش به شهادت رسید...

به هم رسیدن دو دسته و درگیری و جنگ

مردم، یورش بردند و پیش رفتند و به همدیگر نزدیک شدند و کفار نیز نزدیک شدند. در آن هنگام، رسول خدا فرمود: «بپا خیزید برای بهشتی که پهنایش، آسمانها و زمین پهناور را در بر می‌گیرد.»

اولین شهید

«عُمیر پسر حمام انصاری» به پا خاست و گفت: ای رسول خدا! پهنای بهشت، آسمانها و زمین را در بر می‌گیرد؟ پیامبر گفت: بلی! گفت: به‌به یا رسول الله! گفت: چه چیز تو را وادار کرد که به‌به بگویی؟ گفت: یا رسول الله! هیچ منظوری نداشتم، جز آن که امیدوارم اهل بهشت باشم. گفت: تو اهل بهشتی، عُمیر چند خرما را از جعبه‌ای ـ که همراه داشت ـ بیرون آورد و خواست از آن بخورد. سپس، گفت: اگر زنده بمانم تا این خرما را بخورم، آن حیاتی طولانی است. خرماها را به دور انداخت و بعد جنگید تا شهید شد. او اولین شهید میدان جنگ است.[۱]

مسلمانان، در میدان جنگ، صبور و پرطاقت بودند و همیشه خدا را یاد می‌کردند. حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله به شدت می‌جنگید و از همه به دشمن، نزدیکتر شده بود و از همه مقاومت و شجاعت بیشتر نشان می‌داد و فرشتگان ـ با رحمت و نصرت و کمک ـ به زمین آمدند و با کفار جنگیدند...

۱ـ عمیر رضی‌الله‌عنه اولین شهید اسلام، در میدان نبرد است؛ اما، پیش از هجرت و در آغاز رسالت که هنوز مرحلهٔ تبلیغ بود و جنگ با کفار، آغاز نگشته بود. آل یاسر ابتدا «سمیه» و بعد «یاسر» که تازه مسلمان شده بودند، بر اثر شکنجهٔ کفار قریش و به دستور ابوجهل، به شهادت رسیدند. پس، اولین شهدای اسلام ـ به طور اطلاق ـ «سمیه و یاسر» (= زن و شوهر) هستند. درود و رحمت خدا، بر آنان و بر تمام شهدای راستین اسلام تاکنون و تا روز قیامت. (مترجم)

مسابقهٔ برادران پدر مادری در جنگ با دشمنان خدا و رسولش

جوانان مسلمان، در رسیدن به فوز شهادت و سعادت، از همدیگر پیشی می‌گرفتند و آن مسابقه، در بین رفقا و دوستان و برادران پدر مادری، رواج داشت.

«عبدالرحمن پسر عوف» می‌گوید: «من در روز بدر، در صف جنگ بودم. وقتی متوجه شدم؛ دیدم، دو جوان کم سن و سال، یکی در طرف راستم و دیگری در طرف چپم هستند. مثل اینکه من زیاد به آنان، ایمان نداشتم و شخصیت آنان را نمی‌شناختم. یکی از آنان ـ به گونه‌ای که رفیقش متوجه نشود ـ گفت: عموجان! ابوجهل را به من نشان بده. گفتم: ای برادرزاده! ابوجهل را چه کار می‌کنی؟ گفت: با خدا پیمان بسته‌ام که اگر او را ببینم، به قتلش برسانم یا قبل از او بمیرم و هم‌چنین رفیقش ـ پنهانی ـ آن را به من گفت.

عبدالرحمن می‌گوید: چقدر، مسرور و خوشحال شدم که با آن دو شخصیت پر ارزش، برخورد کردم. آن گاه ابوجهل را به ایشان، معرفی کردم. ایشان، مانند پرندهٔ باز به او حمله کردند و او را زدند و از پای در آوردند.

وقتی که ابوجهل کشته شد، رسول خدا ﷺ فرمود: «این، ابوجهل، فرعون این امت بود.»

فتح المبین

وقتی جنگ، پیروزی مسلمانان و شکست مشرکان را برملا نمود، پیامبر تکبیر گفت و فرمود: «سپاس لایق خدایی است که وعده‌اش درست است، بنده‌اش را کمک کرد و به تنهایی دسته‌ها و احزاب را شکست داد. خداوند بزرگ می‌فرماید: «حقیقت، خداوند، شما را در بدر، نصرت و

یاری کرد، در حالی که شما، ذلیل و درمانده بودید. پس، از خدا بترسید، باشد که شکرگزار باشید[1].»

حضرت رسول، دستور داد که کشته‌های کفار را در چاهی کهنه انداختند، آن گاه، بالای چاه رفت و ایستاد و گفت: «ای اهل چاه! آیا، دریافتید که آن چه خدایتان وعده داده بود، حق است؟»

در روز بدر، هفتاد نفر از سران و بزرگان کفار کشته، هفتاد نفر دیگر، اسیر شدند و از مسلمانان قریش (= مهاجران) شش نفر و از انصار، هشت نفر، به شهادت رسیدند.

رسول خدا، اسیران بدر را در بین یارانش تقسیم کرد و به آنان سفارش کرد که با مهربانی و محبت با اسیران رفتار کنند.

جنگ بدر و اثرات آن

رسول خدا، مؤید و پیروز، به مدینه، بازگشت. دل تمام دشمنان در مدینه و در اطراف، به لرزه درآمد. و عدهٔ زیادی از اهل مدینه، مسلمان شدند. میان خانواده‌های مشرکان مکه، شیون و زاری برپا شد و مدتی طولانی، برای کشته‌هایشان، گریه و فغان نمودند و ترس و وحشت، در دل دشمنان اسلام، افتاد.

سوادآموزی به جوانان مسلمان، فدیهٔ اسیران بود

رسول خدا، از اسیران جنگی گذشت کرد و فدیه را از ایشان پذیرفت و هر کس که بی‌چیز و ندار بود، بر او منت می‌گذاشت و آزادش می‌کرد و قریش نیز برای اسیران خود، هدیه می‌فرستادند تا آزاد شوند.

۱- وَ لَقَد نَصَرَکُمُ اللهُ بِبَدرٍ وَ اَنْتُمْ أَذِلَّةٌ، فَاتَّقُوااللهَ، لَعَلَّکُم تَشکُرُونَ (سورهٔ آل عمران / ۱۲۳).

پس هر کدام از اسیران که چیزی نداشتند و باسواد بودند، رسول خدا دستور می‌داد که به جای فدیه به فرزندان انصار، نوشتن را یاد دهند. پس، هر یک از آنان، به ده نفر نوشتن، آموختند. زید پسر ثابت از کسانی بود که بدین شیوه نوشتن را فرا گرفت.

طایفهٔ «بنی قینقاع» اولین یهودیانی بودند که پیمان را شکستند و با رسول خدا، جنگ را شروع نمودند و به آزار مسلمانان دست زدند. رسول خدا، پانزده شب، آنان را محاصره کرد تا دوباره بر سر پیمان خود برگشتند و هم‌قسم و پیمانشان، عبدالله پسر أبی رییس منافقان، برای آنان، شفاعت و میانجیگری کرد. رسول خدا، آنان را آزاد نمود و آن عده یهودی هفتصد نفر جنگجو بودند که از جملهٔ بازرگانان و زرگران نیز به شمار می‌آمدند.

نبرد احد

تعصب و بی‌پروایی جاهلیت و انتقام‌جویی آنان

وقتی در بدر، بر رؤسا و بزرگان و قهرمانان قریش، مصیبت بزرگی وارد شد به مکه برگشتند؛ بعضی از مردان ـ که پدر و پسر و برادر را از دست داده بودند ـ به نزد ابوسفیان رفتند و با او و کسانی که در سفر تجارت در آن قافله، با او بودند، گفتگو کردند و قرار گذاشتند با همان مال و ثروت علیه مسلمانان، برای جنگ آماده شوند و چنین کردند. پس، قریش، برای جنگ با رسول خدا، جمع شدند و شعرا، مردم را با سرودن اشعار حماسی، تحریک کردند و شهامت و شجاعت را در آنان بر انگیختند. سرانجام مردم قریش، در نیمهٔ ماه شوال سال سوم هجری، با زنانشان، از مکه بیرون رفتند، تا به مقابل مدینه رسیدند.

رأی پیامبر خدا، این بود که مسلمانان در خود شهر مدینه بمانند و به آنان، کاری نداشته باشند. اگر آنان وارد شهر شدند، آن گاه مسلمانان جنگ کنند؛ زیرا، رسول خدا از بیرون رفتن به خارج مدینه، خوش‌آیند نبود. رأی عبدالله پسر أُبی نیز، همان بود که رسول خدا پیش‌بینی می‌کرد. اما عده‌ای از مسلمانان که در جنگ بدر، شرکت نداشتند، گفتند: ای پیامبر! با ما بیرون بیا تا بر دشمن بتازیم، تا نپندارند که از آنان ترسیده و ناتوان شده‌ایم.

از رسول خدا، دست بردار نشدند تا به خانه رفت و لباس رزم پوشید. اما، کسانی که بدون تصمیم و تفکر، گفته بودند بیرون برویم، پشیمان شدند و به پیامبر گفتند: در این جا بمان. زیرا بیرون رفتن از مدینه برای ما ممکن نیست. پس، اگر می‌خواهی، بنشین ـ درود خدا بر تو باد ـ

رسول فرمود: شایستهٔ شأن پیامبر نیست، هر وقت لباس رزم بپوشد ـ قبل از این که بجنگد ـ آن را بر زمین بگذارد.

پیامبر، با هزار نفر از یارانش بیرون رفت. وقتی، به مسافت بین مدینه و کوه اُحُد رسیدند، عبدالله پسر أُبی و یک سوم مردم، از او جدا شدند. حضرت فرمود: «عبدالله، ایشان را پیروی کرد و از من سرپیچی نمود.»

در میدان اُحُد

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم حرکت کرد تا به دره‌ای از احد واقع در سه کیلومتری مدینه رسید و از بی‌راهه به پشت کوه احد رسیدند. در آن جا فرمود: هیچ یک از شما وارد جنگ نشود، تا دستور می‌دهم. آن گاه رسول خدا، با هفتصد نفر مرد جنگی برای جنگ آماده شد و «عبیدالله پسر جبیر» را به فرماندهی پنجاه نفر تیرانداز منصوب نمود و گفت: سواران

دشمن را به وسیلهٔ تیراندازی از ما دفع کن، که از پشت، به ما حمله نکنند، اگرچه به نفع و یا به ضررمان باشد و باز به ایشان فرمان داد که استقامت کنند و آن محل خود را رها نگذارند، اگرچه ببینند که پرندگان دارند لشکر را می‌ربایند. عبیدالله، زرهِ دیگر را روی زره خود، پوشید و پرچم را به مصعب پسر عمیر رضی‌الله‌عنه سپرد.

مسابقه و رقابت در بین همسالان

رسول خدا، در روز احد، جمعی از جوانانِ کم سن و سال را رد نمود.از جمله: «سَمره پسر جندب» و «رافع پسر خَدیج» که در سن پانزده‌سالگی بودند. پدر رافع، در خدمت رسول خدا، برایش شفاعت ووساطت کرد و گفت: یا رسول الله! رافع پسرم، تیرانداز است. رسول خدا به او اجازه داد. هم‌چنین سمره، پسر جندب را ـ که هم سن و سال رافع بود ـ به خدمت پیامبر بردند. او را نیز رد کرد. اما، سمره گفت: به رافع اجازه می‌دهی و مرا رد می‌کنی؟ در صورتی که با او کشتی بگیرم او را بر زمین می‌زنم. آن دو، با هم کشتی گرفتند. سمره، رافع را بر زمین زد. پیامبر به او هم اجازه داد و در جنگ اُحُد، شرکت کرد و جنگید.

نبرد

در احد، لشکر دو طرف، به هم رسیدند و به یکدیگر نزدیک شدند. «هند دختر عُتبه» با عده‌ای از زنان وارد میدان نبرد شدند و هر یک دفی، در دست داشتند و پشت سر مردان ـ در حال حرکت ـ دف می‌زدند و مردان را به جنگ علیه مسلمانان، تحریک و تشویق می‌نمودند.

جنگ در بین دو طرف، اوج گرفت و شدت یافت. «ابودجانه» که شمشیر را از رسول خدا گرفته بود؛ می‌جنگید و به رسول خدا وعده داد، که آن شمشیر را به حق گرفته، باید حق آن را ادا نماید، تا در میان مردم، جلب توجه و پیشرفت کند. ابودجانه به هر دشمنی که می‌رسید، او را از پای در می‌آورد.

حمزه پسر عبدالمطلب رضی الله عنه به شدت می‌جنگید. عده‌ای از پهلوانان را از پا درآورد و کسی توان مقابله را با او نداشت.

«وحشی» برده و غلام «جبیر پسر مطعم» در کمین بود. وحشی، تیرانداز ماهری بود که خیلی کم تیرش به خطا می‌رفت. جُبیر به او وعده داده بود که اگر حمزه را بکشد، او را آزاد کند؛ زیرا، در جنگِ بدر حمزه، «طعیمهٔ» عمویش را کشته بود و هم‌چنین هند زن ابوسفیان که او نیز در روز بدر، کشته داده بود، وحشی را به کشتن حمزه، تشویق نمود؛ تا تسکین قلبش گردد. وحشی، خود را آماده نمود و تیر را به طرف حمزه رضی الله عنه رها کرد. تیر به او زد و شهید شد.

مصعب پسر عمیر در نزدیک و کنار رسول خدا می‌جنگید تا شهید شد. مسلمانان، در آن واقعه تاریخی نیک امتحان شدند.

پیروزی مسلمانان

خداوند، مسلمانان را یاری کرد و به وعدهٔ خود، عمل نمود، تا جایی که مشرکان، لشکر خود را از دست دادند و شکست حتمی خوردند و زنانشان نیز پا به گریز نهادند و به طرف مکه فرار کردند.

چگونه دایره‌ای به دور مسلمانان، حلقه زد؟!

کفار شکستِ خوردند و از جبهه فرار کردند، تا به زنانشان رسیدند. وقتی، تیراندازان دیدند که کفار، فرار می‌کنند ایشان از کوه پایین رفتند و به سوی لشکر خود آمدند؛ چون به پیروزی کامل، یقین داشتند و گفتند: ای قوم! غنیمه، غنیمه. فرماندهٔ تیراندازان، پیمان رسول خدا را به ایشان تذکر داد؛ اما نشنیدند و گمان کردند که دیگر کفار برنمی‌گردند و جاهایی را که معرض خطر حمله دشمن بود، رها کردند.

تیراندازان، پشت مسلمانان را ـ که موضع حملهٔ اسب‌سواران دشمن بود ـ خالی گذاشتند و از طرفی، پرچمداران کفار، زخمی و افتاده بودند و کسی از مشرکان، یارای نزدیک شدن را نداشت؛ اما مشرکان [ی که پشت کوه تیراندازان بودند]. فرصت آوردند و از پشت به مسلمانان حمله بردند. یکی از آنان، فریاد کشید «که ای مردم! بدانید: محمد، کشته شد!» مسلمانان از تعقیب دشمن برگشتند و مشرکان باری دیگر به سوی مسلمانان هجوم آوردند و فرصت را غنیمت شمردند. آن روز، روز بلا و آزمون و سختی بود. دشمنان، به سوی پیامبر شتافتند. در آن هنگام، سنگ به صورت حضرت اصابت کرد، و دندان پیشین او شکست و دو حلقه، به گونه‌های مبارکش فرو رفت. صورتش زخمی شد و لبش مجروح گردید و خون از رخسارش جاری شد و در حالی که آن را پاک می‌کرد؛ می‌گفت: «چگونه رهایی می‌یابند قومی که صورت پیامبرشان را زخمی و خون‌آلود می‌کنند که او آنان را به سوی پروردگار می‌خواند؟!»

مسلمانان، نمی‌دانستند که حضرت، کجاست. علی پسر ابوطالب رضی‌الله‌عنه دست پیامبر را گرفت و «طلحه پسر عبیدالله» او را بلند کرد، تا کاملاً سر پا ایستاد. «مالک پسر سِنان» از فرط ناراحتی خون صورت حضرت را

می‌مکید و آن را می‌بلعید.

برگشتن مسلمانان از تعقیب دشمن، فرار نبود؛ بلکه گشت و تاکتیک نظامی بود، که برای لشکر و تجدید قوا ضرورت داشت، تا پس از آن حمله را از سر گیرند.

آن چه که در احد از شکست و محنت و از زیان و ضرر جانی و شهادت، به مسلمانان رسید و نیز شهادت کسانی که، برای اسلام و مسلمانان و پیامبر و دین، نیرو و توان و امید و پشتیبان بودند، نتیجهٔ خطا و اشتباه تیراندازان و کم‌توجهی به دستورات و تاکتیکهای پیامبر و خالی کردن جبهه‌ای بود که پیامبر آنان را برای آنجا، تعیین نموده بود؛ که در آن لحظهٔ آخر روی داد.

«خداوند، در نبرد اُحُد، قطعاً به وعده‌اش وفا کرد، آن وقت که در آغاز نبرد به دستور او، دشمنان را نابود و تار و مار کردید، پیروز شدید و آنان را ـ به سرعت ـ شکست دادید، تا وقتی که سست و ناتوان شدید و برای ماندگاری [در سنگر تیراندازی در کوه] به نزاع برخاستید و پس از آن که آن چه را [چون پیروزی و غنایم] دوست می‌داشتید؛ به شما نشان داد، نافرمانی کردید. برخی از شما دینا را و برخی دیگر از شما آخرت می‌خواهد. سپس، شما را از پیشرفت بازداشت تا شما را بیازماید. قطعاً خدا، از شما درگذشت و خداوند، بر مؤمنان صاحبِ فضل و برکت است.»[۱]

۱ـ و لَقَد صَدَقَكُمُ اللهُ وَعدَهُ إذ تَحُسُّونَهُم بِإذْنِهِ، حَتّى إذا فَشِلْتُم وَ تَنازَعتُم فِي الأمرِ وَ عَصَيْتُمْ مِنْ بَعدِ ما أراكُم ما تُحِبُّونَ، مِنكُم مَن يُريدُ الدّنيا وَ مِنكُمْ مَن يُريدُ الآخِرَةَ، ثُمَّ صَرَفَكُمْ عَنهُم لِيَبتَلِيَكُم وَ لَقَد عَفا عَنكُمْ، وَاللهُ ذُوفضلٍ عَلى الْمؤمِنينَ (سورهٔ آل عمران / ۱۵۲).

شگفت‌انگیزیهایی از محبت و عشق و جانبازی

در جنگ احد، دو حلقه، به صورت حضرت، فرو رفت. وقتی ابوعبیده پسر جراح آن دو حلقه را از صورتش بیرون کشید. هم‌زمان، دو دندان پیشین (= رباعیهٔ) پیامبر افتاد. ابودُجاجه زره پوشید و در کنار پیامبر می‌جنگید و خود را به طرف پیامبر خم کرده بود. تیرهای زیادی به پشتش می‌خورد تا پیامبر محفوظ بماند. سعد پسر ابی‌وقاص نیز در جلو دستش، تیراندازی می‌کرد، پیامبر، به‌او تیر می‌داد و می‌گفت:«تیراندازی‌کن، پدر ومادرم‌فدایت.»

«قتاده پسر نعمان» بر اثر شدت ضربت، چشمش بیرون آمد. پیامبر، آن را با دستش به جای خود گذاشت که بهتر و تیزبین‌تر از اول بود. کفار، قصد جان پیامبر را کردند؛ ولی آن چه را که می‌خواستند، خداوند، از او منع کرد و ده نفری از یاران به دورش حلقه زدند و دفاع کردند، تا همگی شهید شدند.

طلحه پسر عبیدالله، با ایشان جنگید، و با دست خود زره جنگی را به تن پیامبر پوشاند. به انگشتانش آسیب رسید و دستش شل شد. پیامبر خواست بالای سنگی برود؛ اما، به حدی مجروح و ضعیف شده بود که نتوانست. طلحه زیر پایش رفت تا توانست بالای سنگ برود. وقت نماز رسید، پیامبر، در حال نشستن با ایشان نماز خواند.

وقتی که صحابه، شکست خوردند، «انس پسر نضر» ـ عموزادهٔ انس پسر مالک، خادم پیامبر ـ مقاومت کرد و جلو رفت. سعد پسر معاذ به او رسید. سعد گفت: کجا می‌روی؟ ای أبا عمر! انس جواب داد: به‌به، بوی بهشت می‌آید! ای سعد! بوی بهشت را فقط من دریافتم.

انس پسر نضر به عده‌ای از مهاجران و انصار پیوست، دید که دست به زانو نشسته‌اند. گفت: چرا این طور نشسته‌اید؟ گفتند: پیامبر شهید شد.

گفت: پس، بعد از او شما، چه کار می‌کنید؟! به پا خیزید، و بمیرید بر سر آن چه که او برایش، به شهادت رسید.

آنان، حرفش را قبول کردند و جنگیدند تا شهید شدند.

أنس، می‌گوید: آن روز، یکی از مسلمانان مجاهد هفتاد تیر خورده بود و کسی او را نمی‌شناخت، مگر خواهرش، آن هم به وسیلهٔ سر انگشتانش.

«زیاد پسر سکن» با پنج نفر از انصار، جلو دست پیامبر خدا ﷺ می‌جنگیدند، یکی پس از دیگری، شهید شدند. فقط، زیاد ماند که او هم می‌جنگید تا زخم فراوانی برداشت. پیامبر فرمود او را به من نزدیک کنید زیاد را نزدیک کردند پیامبر، رانش را زیر سرش گذاشت و در حالی که صورتش بالای ران پیامبر بود، شهید شد.

عمرو پسر جموح، به شدت، فلج و لنگ بود. عمرو، چهار پسر جوان داشت که همراه رسول خدا جهاد می‌کردند. وقتی که پیامبر برای اُحد تصمیم گرفت «عمرو» خواست که همراه پیامبر، به احد برود. پسرانش به او گفتند: خداوند، به شما اجازه داده است که جنگ نکنی، اگر شما به جنگ نیایی، ما به جای تو می‌جنگیم، زیرا خداوند تکلیف جهاد را از تو برداشته است.

عمرو قانع نشد و به خدمت پیامبر رفت و گفت: این پسران من، مرا از جهاد در خدمت با شما باز می‌دارند و قسم به خدا من آرزو می‌کنم که شهید شوم؛ و با این پای لنگم در بهشت گردش کنم. پیامبر به او فرمود: خداوند، تکلیف جهاد را از سر تو برداشته است. بعد، به فرزندانش فرمود: چیست که شما دست بردارش نمی‌شوید؟ شاید، خداوند، شهادت را نصیبش کند. سپس همراه پیامبر، به میدان رفت و به فوز شهادت رسید.

زید پسر ثابت ﷺ می‌گوید: پیامبر، در روز احد مرا دنبال سعد پسر ربیع فرستاد و گفت: اگر او را دیدی، سلام مرا به او برسان و به او بگو: پیامبر می‌گوید: حالت چطور است؟ زید گفت: میان شهدا می‌گشتم او را یافتم که جان می‌داد و هفتاد تیر سرنیزه، شمشیر و تیر و کمان خورده بود. به او گفتم: ای سعد! پیامبر خدا، به تو سلام می‌رساند و می‌گوید: به من خبر بده که حالت چطور است؟ سعد، جواب داد: سلام و درود خدا، بر او باد، به او بگوی: ای رسول خدا! بوی بهشت را لمس می‌کنم و هم‌چنین به انصار قومم بگو: تا آن گاه که چشمانتان از حرکت باز ایستد، اگر از رسول خدا، جدا شوید، در نزد پروردگار، هیچ عذر و بهانه‌ای ندارید. سپس، جان را به جان‌آفرین، تسلیم کرد.

«عبدالله پسر جحش» در آن روز نبرد گفت: خداوندا! تو را قسم می‌دهم که چون به دشمن برسم، مرا به شهادت برسانند، سپس شکمم را پاره کنند و گوش و بینی‌ام را ببرند. آن گاه، تو از من سؤال کنی: چرا این طور شدی؟! در جواب بگویم: در راه تو.

بازگشت مسلمانان به مرکز خود

وقتی، مسلمانان، پیامبر را دیدند، به طرف او شتافتند و حضرت،همراه ایشان، به سوی دستهٔ دیگری از مسلمانان رفت. ابی پسر خلف متوجه ایشان شد و گفت: ای محمد! اگر شما نجات یابی، من رهایی نمی‌یابم، رسول خدا فرمود: او را آزاد بگذارید. وقتی نزدیک شد، رسول خدا، نیزه را از یکی از یاران گرفت و به سوی او رفت.چنان نیزه‌ای به گردنش زد که از اسبش افتاد و چند بار به دور خود، غلتید.

علی بن ابوطالب ﷺ رفت و «ظرف چرمی[۱]» خود را پر از آب کرد و خون صورت پیامبر را شست. فاطمه ﷺ هم او را کمک کرد. و وقتی علی، صورت پیامبر را می‌شست، فاطمه دید که آب، جریان خون را قطع نمی‌کند؛ بلکه زیادتر می‌شود تکه حصیری را برداشت و آن را آتش زد و روی زخم پیامبر گذاشت، خون بسته شد.

عایشه دختر ابوبکر ـ رضی‌الله عنهما ـ و «ام سلیم» ـ رضی‌الله عنها ـ مشکهای آب را بر پشت می‌گرفتند و آب را به دهان یاران پیامبر، می‌ریختند. سپس دوباره می‌رفتند، و مشکهای پر آب را می‌آوردند و برمی‌گشتند و مانند بار اول، آب را به دهان یاران پیامبر می‌ریختند. مشکها را «ام سلیط» برایشان پر می‌کرد.

هند دختر عتبه و زنان دیگری که با او بودند، کشته‌های اسلام را مثله می‌کردند. گوشها و بینی‌هایشان را قطع می‌نمودند. هند، جگر حمزه ﷺ را پاره پاره کرد و جوید و چون نتوانست ببلعد، آن را پرت کرد.

وقتی ابوسفیان، خواست برگردد، بالای کوهی رفت و با صدای بلند، فریاد برآورد که: جنگ، گریز و شکست و پیروزی است. روزی به روزی [یعنی: احد به جای بدر].

«هبل[۲]» را بزرگ بدارید و ستایش کنید. پیامبر فرمود: ای عمر! بپا خیز و او را جواب بده و بگو: خداوند، بلندمرتبه و بزرگتر است. یکی نیستیم. کشته‌های ما، در بهشتند و کشته‌های شما در دوزخ.

۱ـ (فملأ دَرَقته) متن الدرقه: الترس من جلد لیس فیه خشب و لا عصب (المعجم، لسان العرب، المنجد.) فرهنگ نوین (درقه) را به (زره چرمی) معنی کرده است.

۲ـ «هبل» بتی بوده در کعبه به صورت انسان، که از عقیق ساخته شده بود و دو قبیلهٔ قریش و بنی کنانه، پیش از ظهور اسلام، آن را پرستش می‌کردند. (عمید)

ابوسفیان گفت: ما «عُزّی» داریم [نام یکی از بتهای قبیلهٔ قریش، پیش از ظهور اسلام.]و شما، عزی ندارید. پیامبر فرمود: بگویید: خداوند یاور ماست، شما یاور ندارید.

وقتی ابوسفیان برگشت و مسلمانان نیز برگشتند، فریاد کشید، «موعد شما، بدر سال آینده.»

پیامبر، به یکی از یاران فرمود: بگو: بلی! آن روز، بین ما و شما وعده‌گاه است.

سپس، یاران، به سوی کشته‌هایشان رفتند. حضرت رسول ﷺ برای حمزه رضی الله عنه که هم عمو و هم برادر ناتنی‌اش بود، اندوهگین شد و هم‌چنین برای سایر شهدا علیهم السلام اندوهگین گشت [و آمرزش طلبید].

صبر و بردباری زن باایمان

صفیه دختر عبدالمطلب آمد تا حمزه رضی الله عنه را ببیند، حمزه برادر شقیقی (= پدر و مادری) صفیه بود. رسول خدا، به پسر صفیه، زبیر پسر عوام، فرمود: به مادرت برس و او را برگردان، تا برادرش، حمزه را با آن اوضاع و احوال نبیند. زبیر، به مادرش گفت: ای مادر! رسول خدا به شما، امر می‌کند که برگردی. گفت: برای چه؟! به من خبر رسیده که برادرم در راه خدا مثله شده است، ان شاءالله، خود را به خوبی می‌آزمایم و به نیکی صبور و بردبار خواهم بود. آن گاه، سر جنازهٔ حمزه رفت و او را تماشا کرد و بر او نماز خواند و برگشت و از خداوند، برایش آمرزش طلبید. سپس، پیامبر ﷺ دستور داد، او را دفن کردند.

دفن مصعب پسر عمیر و شهدای احد

مصعب پسر عمیر پرچمدار پیامبر خدا ﷺ قبل از اسلام، از ثروتمندترین جوانان قریش بود. وقتی به شهادت رسید، در یک پارچه (=بُرده) تکفین شد، که اگر بر سرش می‌کشیدند، پاهایش برهنه می‌ماند، و برعکس، [اگر پاهایش را می‌پوشاندند، سرش برهنه می‌ماند] تا این که رسول خدا، دستور داد، سرش را با آن پارچه و پاهایش را با گورگیاه (=گیاه خشکِ خوشبو) بپوشانند.

رسول خدا، در جنگ احد هر دو نفر را در یک پارچه تکفین می‌نمود و می‌گفت: کدام یک از ایشان، بیشتر، قرآن را حفظ داشته است؟ به هر کدام اشاره می‌کردند، او را در قبر، جلو می‌انداخت و می‌فرمود: من، در روز قیامت برای آنان، شاهد و گواهم. آن گاه، دستور داد که آنان را با همان حالت آلوده به خون خود دفن کنند. نه بر آنها نماز خواند و نه ایشان را غسل دادند.[1]

از خودگذشتگی زنان مسلمان، نسبت به رسول خدا ﷺ

مسلمانان، از احد به مدینه برگشتند و کنار زنی از «بنی دینار» ـ که شوهر، برادر و پدرش در جنگ، شهید شده بودند ـ گذشتند. وقتی، خبر شهادت عزیزانش را به او دادند، گفت: پیامبر خدا چه شد؟ سلامت است؟ گفتند: ای مادر فلان! شکر خدا ـ آن طور که تو دوست می‌داری ـ سلامت است. گفت: پیامبر را به من نشان دهید تا او را ببینم. حضرت را به او نشان دادند آن زن، او را دید و گفت: «هر بلا و مصیبتی، بعد از سلامت ماندن تو، سهل و آسان است.» [تو سلامت باشی، هر مصیبتی، سهل می‌گردد.]

۱ـ جهت توضیح بیشتر، به کتب فقهی، مبحث نماز و تجهیز میت، مراجعه کنید. (مترجم)

خروج پیامبر و مسلمانان در تعقیب دشمن و جانبازی آنان در راه پیروی از پیامبر

کفار، همدیگر را سرزنش می‌کردند و به همدیگر می‌گفتند: چیزی نکردید. عظمت و شکوه دشمن را فراجنگ آوردید، سپس، آنان را رها نمودید و درهم نشکستید. از سویی دیگر، رسول خدا، دستور داد که مسلمانان به دنبال دشمن بروند.

وانگهی، مسلمانان، بر اثر زخمهایی که دیده بودند، ضعیف و ناتوان شده بودند و هنگامی که صبح روز یکشنبه، روز پس از رویداد اُحُد فرا رسید، مؤذن رسول خدا ﷺ فریاد زد: ای مردم! برای تعقیب دشمن آماده شوید و فقط کسانی که دیروز حضور داشته‌اند، بیایند.

اکثر مسلمانان، زخمی و خسته شده بودند؛ اما با این حال با پیامبر جهت تعقیب دشمن، از مدینه بیرون رفتند و کسی از فرمانش سرپیچی نکرد. حرکت کردند، تا به «حمراءالاسد» که هشت مایل[1] از مدینه، دور است، رسیدند. پیامبر ﷺ و مسلمانان، روزهای: دوشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه در آنجا اقامت کردند. سپس، به مدینه برگشتند.

شهدای روز احد، به هفتاد و دو تن رسیدند، که اکثرشان، از انصار رضی‌الله‌عنهم بودند کشتهٔ کفار بیست و دو تن بود.

۱ـ مایل، در خشکی حدود یکهزار و ششصد و نه متر، و در دریا یکهزار و هشتصد و پنجاه و دو متر است؛ که در گذشته آن را چهار هزار ذراع برآورد می‌کردند و به آن میل یا مایل هاشمی می‌گفتند. «المعجم الوسیط».

شخصیت محبوبتر از نفس و جان، پیامبر اکرم ﷺ

در سال سوم هجری، طایفهٔ «عضل و القاره» از مسلمانان، درخواست کردند که: ایشان را تعلیم و تربیت کنند. پیامبر ﷺ شش نفر از یاران را همراهشان فرستاد. از جمله: «عاصم پسر ثابت» و «خُبیب پسر عدی» و «زید پسر دسنه» بودند؛ اما، آن قوم، خیانت کردند و اکثر یاران پیامبر را به شهادت رساندند.

زید را از حرم مکه، بیرون کشیدند، تا او را بکشند. عده‌ای از قریش اجتماع نمودند که ابوسفیان پسر حرب نیز حضور داشت. ابوسفیان خطاب به زید گفت: ای زید! تو را به خدا قسم، آیا دوست می‌داشتی که اکنون محمد، به جای تو، پیش ما می‌بود و تو در میان خانواده‌ات؟ گفت، به خدا قسم حتی دوست ندارم که محمد ﷺ در جای خود هم خاری به او اصابت کند و او را آزار برساند و من در میان خانواده‌ام نشسته باشم.

ابوسفیان گفت: تا به حال، هیچ کس را ندیده‌ام که به کسی محبت و عشق بورزد، آن گونه که یاران محمد، به او عشق می‌ورزند. سپس، زید را به شهادت رساندند.

وقتی، خُبیب را آوردند به دارش بیاویزند[1] به ایشان گفت: ممکن است مرا آزاد بگذارید، دو رکعت نماز بخوانم؟ بعد، هر چه می‌خواهید، انجام بدهید. گفتند: زود باش. دو رکعت نماز را خوب و مرتب تمام کرد و به مردم روی نمود و گفت: قسم به خدا، اگر به خاطر این نبود که مبادا شما گمان کنید که از ترس کشتن، نماز را طول داده‌ام، آن را زیادتر و بیشتر

۱ـ خُبیب پسر عدی انصاری خزرجی، یکی از آن شش نفر بود که طایفهٔ «هذیل» به آنان خیانت کردند. چهار نفر از آنان، شهید و دو نفر، از جمله خبیب، اسیر شدند. طایفهٔ هذیل او را در مکه با اسیر خود، مبادله کردند. قریش در مکه او را به دار آویختند. «أعلام المنجد».

ادامه می‌دادم. سپس، این دو بیت را سرود:

«فلستُ اُبالی حین اُقتَلُ مسلما   علی ایِّ شقٍ فی الله مصرعی
و ذلک فی ذاتِ الاله و إن یَشَأ   یُبارِکْ علی اَوصالِ شِلوٍ مُمزّع»[1]

رویداد «بئر معونه»

رسول خدا، جمعی از اصحاب را پیش «عامر پسر مالک» فرستاد، تا مردم را به طرف اسلام دعوت کند. آن عده، هفتاد نفر از برگزیدگان و بزرگان مسلمانان بودند. رفتند تا به بئر معونه رسیدند. در آن جا، از قبایل «بنی سلیم» (= عصیه، رعل و ذکوان) دورشان را گرفتند و آنان را احاطه کردند. وقتی مسلمانان، جریان را چنین دیدند، شمشیر را به دست گرفته، جنگیدند تا همگی به جز «کعب پسر زید» کشته شدند. کعب تا نبرد خندق، در حیات بود و در آن نبرد به شهادت رسید.

آخرین سخن شهید، سبب مسلمان شدن قاتل گردید

در این سریه دسته‌ای از لشکر، که پنهانی به دشمن، حمله می‌بردند، «حرام پسر ملحان» به دست «جبار پسر سلمی» کشته شد. جبار پس از این واقعه، مسلمان شد و سبب ایمان آوردنش کلمه‌ای بود که از حرام شنید و او را جلب توجه کرد. جبار می‌گوید: به راستی آن چه که مرا به سوی اسلام، دعوت کرد، این بود که: به پشتِ یکی از آن مردان مسلمان، نیزه فرو بردم و از سینه‌اش بیرون آمد. هنگامی که سر نیزه را نگاه

۱ـ «وقتی من به مسلمانی کشته شوم، هیچ باکی ندارم. در هر جایی که باشد، مرگ من در راه خداست و این کشتن من در تقدیر پروردگار است و اگر بخواهد آن را بر تمام اعضا و اندام پاره پاره‌ام، مبارک می‌گرداند.» مترجم

می‌کردم، از او شنیدم که می‌گفت: «قسم به پروردگار کعبه، به سعادت رسیدم.»[1]

پیش خود گفتم: به چه سعادتی رسیده است؟! آیا من، این مرد را نکشته‌ام؟! جبار می‌گوید: بعد از آن جریان، از آن مطلب حرام سؤال کردم. گفتند: شهادت، سعادت است. پس، گفتم: قسم به خدا، به سعادت رسید. این بود، سبب مسلمانی جبار.

اخراج بنی‌نضیر

پیامبر خدا، نزد طایفهٔ بنی نضیر [قبیله‌ای از یهود]، رفت تا ایشان را در مورد دیه‌ی دو نفر از طایفهٔ بنی عامر یاری کند در بین این دو طایفه (= بنی نضیر و بنی عامر» پیمان و سوگندنامه‌ای گذشت که: خیلی به نرمی با هم صحبت کنند و به هم دیگر وعدهٔ خوبی دادند؛ اما، عداوت و حیله و تزویر را نسبت به پیامبر خدا در دلها، پنهان کرده بودند. پیامبر خدا در کنار دیوار یکی از خانه‌هایشان نشسته بود. آن قوم در بین خودشان گفتند: هشیار باشید! دیگر، شما چنین فرصتی را به دست نمی‌آورید که پیامبر را از بین ببرید. پس، چه کسی است که بالای دیوار این خانه رفته، سنگ بزرگی را بر سرش بکوبد، تا از دستش نجات یابیم؟!

چند نفر از صحابه، از جمله: ابوبکر، عمر و علی رضی الله عنهم در خدمتش بودند.

خداوند، از نیت پلید ایشان (= بنی نضیر و بنی عامر)، پیامبر را باخبر کرد. پیامبر، فوراً برخاست و به مدینه برگشت و دستور داد که برای جنگ با آنان آماده شوند. سپس، به سویشان حرکت کردند، و در ماه ربیع‌الاول

۱ـ فُزتُ وربِّ الكعبةِ.

سال چهارم هجری، آنان را شش شبانه‌روز، محاصره کردند. خداوند -نیز- ترس را در دلشان انداخت. آنان از پیامبر خدا درخواست کردند که: آنان اجازهٔ خروج از مدینه را بدهد[۱] و از کشتنشان درگذرد و فقط به اندازهٔ بار شتری از اموالشان را - به جز اسلحه - با خود ببرند و بروند.

پیامبر پذیرفت و باقیماندهٔ اموالشان را در بین مهاجران دسته اول، تقسیم کرد.

جنگ ذات الرِقاع

در سال چهارم هجری، پیامبر و یارانش به جنگ طایفهٔ نجد[۲] رفتند تا به زیر سایهٔ درختی رسیدند. هر شش نفر، یک شتر داشتند، که به نوبت سوار می‌شدند، و پاهایشان در اثر پیاده‌روی زیاد، ورم کرد و ناخن‌هایشان افتاد. ناچار، پاهای خود را با پارچهٔ کهنه می‌بستند. به همین مناسبت، این جنگ، جنگ ذات‌الرقاع[۳] نامیده شد.

دو طرف، به هم نزدیک شدند؛ ولی جنگی روی نداد. عده‌ای از آنان، عده‌ای دیگر را می‌ترساندند، تا این‌که، رسول خدا، با آنان نماز خوف خواند.

۱ـ اشاره به آیات اول سورهٔ حشر، برای توضیح بیشتر به تفاسیر آیات، رجوع کنید. (مترجم)

۲ـ «نجد» سرزمینی است، در وسط مملکت عربستان سعودی. (مترجم)

۳ـ «ذات‌الرقاع» در لغت، به جای مرتفع از سطح دریا گفته می‌شود. ذات‌الرقاع نام همان محلی است که بنی‌محارب و بنی‌ثعلبه از طوایف غطفان در آن‌جا گرد آمده بودند تا با محمد ﷺ بجنگند. همین که آن گروه محمد و همراهانش را دیدند متفرق شدند و زنان و اموال خود را به جای گذاشتند و مسلمانان، هر چه توانستند، از اموال آنان را گرفتند و راهیِ مدینه شدند. (دکتر حسین هیکل)

جنگ خندق یا جنگ احزاب

جنگ خندق یا احزاب، در ماه شوال سال پنجم هجری روی داد. جنگ خندق، جنگی قاطع و آزمایشی بود که برای مسلمانان، سابقه نداشت. خداوند دربارهٔ خندق چنین فرموده است:

«یاد آورید هنگامی را [در جنگ احزاب] دشمنان از تمام جوانب [غطفان، از مشرق و قریش، از مغرب] بر شما حمله‌ور شدند. و دیده‌ها حیران و متمایل گشتند و جانها به‌گلوها رسیدند و به وعدهٔ خدا، گمانهای مختلف بردند. [مؤمنان حقیقی به وعدهٔ حق و فتح اسلام خوش‌گمان، و دیگران، بدگمان بودند.]

آن‌گاه، مسلمانان، آزمایش شدند و [ضعیفان در ایمان] سخت متزلزل گردیدند.»[1]

یهود، این جنگ را پیش کشیدند. عده‌ای از بنی‌نصیر و عده‌ای از «بنی‌وائل» نزد قریش، در مکه رفتند و قریش را به جنگ پیامبر، دعوت کردند و قریش را زیاد آزمودند و در آتش‌افروزی، مبالغهٔ بسیار نمودند، تا آنان را آمادهٔ جنگ کردند و تشویق و ترغیب نمودند.

نمایندگان یهود، جنگ را خیلی خوب و آسان، برای قریش، جلوه دادند و گفتند: ما، تا ریشه‌کن کردن مسلمانان، با شما هستیم. قریش را به این وعده‌ها خشنود نمودند. قریش، نیز به وعده‌های ایشان شاد شدند و اجتماع کردند و به آنان، جواب مثبت دادند. سپس، نمایندگان یهود نیز، نزد غطفان رفتند و ایشان را برای جنگ، دعوت کردند و هم‌چنین نزد سایر قبایل رفتند و نقشهٔ جنگ را در مدینه و موافقت قریش را اعلام داشتند.

۱ـ اِذجاؤُوکُم مِن فَوقِکُم وَ مِن أسفَلَ مِنکُم وَ اِذ زاغَتِ الأَبصارُ وَ بَلَغَتِ القُلوبُ الحَناجِرَ وَ تَظُنّونَ بِاللهِ الظُّنونا* هُنا لِکَ اُبتُلِیَ المُؤمنونَ وَ زُلزِلوا زِلزالاً شَدیداً. (سورهٔ احزاب / ۱۱-۱۰).

آن‌گاه، بر قراردادهایی اتفاق نمودند. چهار هزار مرد جنگی از قریش و شش هزار مرد جنگی از غطفان، آمادهٔ جنگ شدند. که مجموعاً به ده هزار مرد جنگی رسید.

فرماندهی لشکر را به ابوسفیان پسر حرب، سپردند.

قضاوت و رأی درست، گمشدهٔ شخص مؤمن است[1]

مسلمانان در جنگ خندق، مقرر نمودند که در مدینه، تحصن کنند (= از شهر بیرون نروند) و به دفاع از آن بپردازند. تعداد لشکر مسلمانان، از سه هزار جنگجو، بیشتر نبود.

سلمان فارسی به کندن خندق به دور مدینه، اشاره نمود و گفت: «یا رسول الله! در سرزمین فارس، هر وقت از سواران دشمن، بیم داشتیم، به دور خود، خندق می‌زدیم. پیامبر رأیش را قبول فرمود و دستور داد که از هر طرفی، خوف هجوم و حملهٔ دشمن است، خندق بکنند.

پیامبر، کندن خندق را در بین یاران خود، اینطور تقسیم کرد؛ که: هر ده نفر، چهل ذراع (= بیست متر یا بیشتر) خندق بکنند.

روح برادری و برابری بین مسلمانان

پیغمبر اکرم، در کندن خندق، مرتب کار می‌کرد، تا مسلمانان تشویق و ترغیب شوند و به پاداش نیک و اجر بزرگ برسند. مسلمانان ـ با جان و دل و تمام نیرو ـ کار می‌کردند؛ هم چنانکه پیامبر کار می‌کرد. هوا به شدت سرد بود. به اندازهٔ کافی، خوراک نداشتند و یا اصلاً خوراک، گیر نمی‌افتاد.

۱ـ الحکمةُ، ضالّةُ المؤمن. (متن)

ابوطلحه می‌گوید:[۱] از گرسنگی، پیش پیامبر، شکایت بردیم و هر کدام از ما سنگی‌را روی شکم خود برداشتیم؛ اما، رسول خدا، دو سنگ را روی شکمش برداشت. از آن پس، یاران پیامبر مسرور و خوشحال گشتند و خدا را سپاس می‌کردند؛ و شعر می‌سرودند. دیگر، شکایتی نکردند و ناراحت نشدند.

أنس رضی الله عنه می‌گوید: پیامبر خدا، به خندق رفت، دید که مهاجران و انصار در هوای سرد صبحگاهی، مشغول کندن خندق هستند و همگی سرگرمِ کارند. وقتی پیامبر، آنها را با آن حالت خستگی و گرسنگی دید، فرمود:

«پروردگارا! این عیش و شادی، عیش و شادی قیامت است.

پروردگارا! انصار و مهاجران را ببخشای.»

مهاجرین و انصار در جواب گفتند:

«ما کسانی هستیم تا دم مرگ برای جهاد و مبارزه علیه دشمن با محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیمان بسته‌ایم. چون، تا ابد در این دنیا نخواهیم ماند.»

در بعضی جاهای خندق، مسلمانان، به سنگ بزرگ و سختی برخورد می‌کردند که کلنگ و وسایل کار، نمی‌توانست آن را بیرون بیاورد. شکایت را پیش پیامبر بردند. وقتی حضرت، آن سنگ را دید، کلنگ را به دست گرفت و گفت: «بسم الله» و یک ضربه را بر آن سنگ، وارد کرد. یک سوم سنگ، خُرد شد، بعد، فرمود: «الله‌اکبر» فتوحات شام، به من بخشیده شد. سوگند به خدا من «کاخهای قرمز» آن‌جا را می‌بینم بار دوم، ضربهٔ

۱ـ «یقول ابوطلحه»: شکونا الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الجوعَ، و رفعنا عن بَطونِنا عن حَجَرٍ حجر. فرفع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عن بطنه عن حجرین.
و کانوا سرورین، یحمدون الله و یرتجزون ولایشکون ولایتعتبون. (متن)

دیگری بر سنگ وارد کرد، نصف دیگر بقیه خرد شد. گفت: «اللّٰه‌اکبر» فتوحات فارس نیز به من بخشیده شد. به خدا قسم، من «کاخ سفید مداین» را می‌بینم بار سوم، ضربه‌ای دیگر زد و گفت: «بسم اللّٰه» بقیهٔ سنگ خرد شد. فرمود: «اللّٰه‌اکبر» فتوحات یمن، به من داده شد. به خدا قسم، الان «درهای صنعا» را در این‌جا می‌بینم.

معجزات حضرت، در جهاد

معجزات زیادی از پیامبر، ظاهر می‌شد. وقتی مسلمانان، در کندن خندق به جای سختی از زمین برخورد کردند، پیامبر، ظرف پر از آبی خواست و کمی بزاق دهان را توی آب ریخت. سپس، از خدای بزرگ، مدد طلبید و آب را روی آن قسمت از زمین سخت، پاشید. آب جذب شد و زمین مانند ریگ، نرم گردید. خوردنی‌ها پربرکت می‌شد و عدّهٔ زیادی را سیر می‌کرد و به تمام لشکر می‌رسید.

وقتی دشمن از بالا و پایین مدینه بر سر شما حمله‌ور شدند

طایفهٔ قریش و غطفان و طرفدارانشان، به مدینه روی آوردند و رو به روی شهر مدینه با ده هزار نفر لشکر فرود آمدند؛ پیامبر و مسلمانان، سه هزار نفر بودند. خندق، فاصله‌ای بود، بین مسلمانان و دشمن.

در بین مسلمانان و طایفهٔ «بنی‌قُریظَه» عهد و پیمان صلح برقرار بود. اما «حَی پسر اَخطَب» رئیس بنی‌نضیر، ایشان را به پیمان‌شکنی واداشت. و ایشان نیز با دودلی و اجبار، پیمان را شکستند. پیامبر ﷺ تحقیق کرد و از جریان باخبر شد و از چنین توطئه‌ای بیم داشت و آن را بلای بزرگی پنداشت. و از طرفی دیگر، نفاق و دورویی از منافقان مدینه، سر زد. در

این هنگام، پیامبر، تصمیم گرفت با غطفان بر سر یک‌سوم ثمره و بهرهٔ مدینه پیمان صلح ببندد، تا انصار در امان باشند و دچار مشکلات نگردند؛ زیرا، انصار، بزرگترین و عمده‌ترین مسؤولیتهای جنگ را تحمل کرده بودند.

اما، وقتی پیامبر، سعد پسر معاذ و سعد پسر عباده را دید که ثَبات و پایداری و بی‌نیازی را در برابر دشمن نشان می‌دهند و از صلح، دم نمی‌زنند؛ از تصمیم خود دست کشید.

سعد گفت: ای رسول خدا! ما قبلاً با اینها، مشرک و بت‌پرست بودیم؛ نه خدا را عبادت می‌کردیم و نه او را می‌شناختیم؛ هیچ وقت، یک دانه خرما را به ایشان نمی‌دادیم، مگر به عنوان مهمانداری و یا فروش. آیا، حالا که خدا به وسیلهٔ اسلام، به ما عزت و کرامت بخشیده و به سوی خود، هدایت فرموده و ما را به خودش و به وجود مبارک تو عزت داده است، مال خود را به آنان بدهیم؟! قسم به خدا، به چنین چیزی احتیاج نداریم و غیر از شمشیر، به آنان چیزی نخواهیم داد، تا خداوند، در بین طرفین حکم کند. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم در جواب فرمود: «این شما و آن جریان.» [یعنی: اختیار دارید، هرطور صلاح می‌دانید عمل کنید.]

اسب‌سوار مسلمان و اسب‌سوار مشرک

پیامبر خدا و مسلمانان، ایستادند در حالی که دشمن، ایشان را محاصره کرده و هنوز، جنگی شروع نشده بود، بعضی از سواران قریش، با عجله می‌آمدند تا به کنار خندق می‌رسیدند.

وقتی به خندق برخورد می‌کردند، می‌ایستادند و می‌گفتند: به خدا قسم! این، کارِ مردم عرب نیست.

سپس، دشمن، تصمیم گرفت که جستجو کرده، جای تنگی را از خندق پیدا کند، تا اسب‌سواران، از آن بگذرند. بنابراین، به عجله، این ور و آن ور می‌کردند، تا چنان جایی پیدا شد. و از جمله: سوارکار مشهور، «عمرو پسر عبدود» بود که در برابر هزار سوار مقاومت می‌کرد.

وقتی عمرو ایستاد، فریاد برآورد: کیست که به میدان جنگ بیاید؟ علی پسر ابوطالب ﷺ گفت: ای عمرو! تو با خدا پیمان بسته‌ای که هیچ مردی از قریش، نمی‌تواند مرا برای شمشیربازی بخواند، مگر این‌که شمشیر را از دست او می‌گیرم.»

گفت: آری،

علی جواب داد: من تو را به‌سوی خدا و پیامبر و دین اسلام دعوت می‌کنم.

عمرو گفت: من به آنها احتیاجی ندارم.

علی گفت: پس، تو را به جنگ و مبارزه می‌خوانم.

عمرو گفت: چرا ای برادرزاده؟! به خدا قسم! من دوست ندارم تو را بکشم.

علی گفت: اما، من دوست دارم تو را بکشم.

وقتی، عمرو چنین جوابی را شنید، آتش گرفت و با عجله از اسب پایین آمد و اسب را محکم بست و توی صورتش زد و بعد، رو به روی علی آمد و با هم درگیر شدند، تا عاقبت، علی او را بکشت.

مادری، پسر خود را برای جنگ و شهادت تشویق می‌کرد

عایشه‌ام‌المؤمنین، (= مادر مسلمانان) ـ رضی‌الله‌عنها ـ می‌فرماید: قبل از فرمان حجاب، با جمعی از زنان مسلمان، در حصار «بنی‌حارثه» بودیم. در این هنگام سعد پسر معاذ، بر ما گذر کرد، که زرهِ کوتاهی به تن داشت؛ و

بازوهایش از آن، بیرون آمده بود. سعد، شعر می‌خواند. مادرش به او گفت: پسرم! زود باش به لشکر برس. به خدا قسم، تأخیر کردی. عایشه فرمود: «به مادرش گفتم: ای مادر سعد! به خدا، من دوست داشتم که زره سعد از آن کاملتر باشد تا بازوهایش را بپوشاند.»

عایشه ـ رضی‌الله‌عنها ـ از کوتاهی زره سعد، بیم داشت. سعد رضی‌الله‌عنه در غزوهٔ بنی‌قُرَیظه، تیری خورد و رگ بازویش را برید و شهید شد.

برای خداست لشکریان آسمانها و زمین

مشرکان در جنگ خندق، مسلمانان را ـ چون گروهی محاصره شده ـ احاطه کردند. و این محاصره، یکماه طول کشید. چهار طرف مسلمانان را گرفتند. گرفتاری شدت یافت و نفاق و دورویی، خود را نشان داد. بعضی از مردم، از رسول خدا، اجازه می‌گرفتند به مدینه برگردند و می‌گفتند: «خانه‌های ما، در امان نیست. در حالی که این‌طور نبود، و فقط می‌خواستند که از جنگ با کفار فرار کنند.»[1]

در آن هنگام که رسول خدا و یارانش، در اندیشهٔ بیم جنگ بودند که خدا برایشان تعریف کرده بود، «نعیم پسر مسعود غطفانی» پیش پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا! من، مسلمان هستم و قومم هنوز نفهمیده‌اند که من مسلمان شده‌ام؛ هر چه می‌خواهی به من دستور بده. پیامبر فرمود: شما هم، در میان ما، یک تن از ما هستی، آن‌چه که می‌توانی، از ما دفع کن؛ زیرا، جنگ، خدعه و نیرنگ است.

سپس، نعیم پسر مسعود، نزد بنی‌قُرَیظه رفت و سخنانی گفت که ایشان را از تصمیم خود و دوستی و پیمان نسبت به قریش و غطفان که اهل

۱ـ ... إِنَّ بُيوتَنا عَورَةٌ وَ ما هِيَ بِعَورَةٍ إِنْ يُريدونَ إِلاّ فِراراً. (سوره احزاب / ۱۳).

مدینه نیستند، در شک اندازد و یادآور شد که در آینده، دشمن انصار و مهاجران می‌شوید که در مدینه و همسایهٔ هم هستید ولی غطفان و قریش می‌روند. آن‌گاه، اشاره کرد که با قریش و غطفان به جنگ اسلام نروند، مگر این‌که: چند نفر از بزرگان ایشان را به عنوان گروگان، در نزد خود، جهت اعتبار و اعتماد بگیرند. بنی‌قریظه در جواب گفتند: به رأی درستی اشاره کردی.

پس از آن، نزد قریش رفت و اخلاص و صداقت و نصیحت خود را نسبت به آنان اظهار کرد و خبر داد که یهود بنی‌قریظه از یاری شما نادم شده‌اند و از شما چند نفر از بزرگان را به عنوان وثیقه و گروگان می‌خواهند تا بعداً آنان را به پیامبر و یارانش، تحویل دهند که سرشان را از تن، جدا کنند.

سپس، نزد طایفهٔ غطفان رفت و آنچه که به قریش گفته بود به آنان نیز اعلام کرد. آن‌گاه، هر دو گروه را نسبت به یهود بنی‌قریظه، هشدار داد و در دلهایشان، شک و تردید انداخت. اختلاف در بین احزاب، ظاهر شد. و هر یک از آنان، نسبت به دوستان خود «واقعهٔ پیش از وقوع» را احساس می‌کرد.

وقتی ابوسفیان و سران غطفان، جنگ قاطعی را بین خود و مسلمانان، خواستار شدند، یهودیان سستی کردند و عده‌ای از بزرگان قوم را به گروگان خواستند، تا، آن‌گاه با مسلمانان بجنگند. در این‌جا، برای قریش و غطفان صدق گفتارِ نعیم پسر مسعود، تحقق یافت و از چنین درخواستی خودداری نمودند. و هم‌چنین، سخنان نعیم، برای یهود، درست از آب درآمد. لذا، از همدیگر جدا شدند و اتحادشان، از هم گسست و وحدت کلمهٔ آنان، از بین رفت.

اراده و لطف پروردگار، نسبت به پیامبرش، این بود که: باد سخت و تند و سردی را در شبهای زمستان، بر روی کفار و مشرکین، نازل کرد که تمام لوازم و وسایل آشپزی و چادرهایشان را زیر و رو کرد. در این هنگام، ابوسفیان برخاست و گفت: ای مردم قریش! به خدا قسم، نمی‌توانید مقاومت کنید، چون تمام چهارپایان ما، از بین رفتند، و بنی‌قریظه به قول خود، وفا نکردند و آنچه که ناپسند بود از طرف ایشان به ما رسید و می‌بینید که باد، خسارات فراوانی را به بار آورده است. به سرنوشت خود اطمینان نداریم و آتش، برایمان روشن نمی‌شود و چادرها ایستادگی ندارند. پس، کوچ کنید. اینک من می‌روم. ابوسفیان برخاست و به سوی شترش رفت. بر شتر، سوار شد و او را زد. وقتی لگام شتر را آزاد گذاشت، فوراً بلند شد و پا به فرار نهاد.

طایفهٔ غطفان نیز از جریان قریش، باخبر شدند. ایشان هم شکست خوردند و به سوی مملکت خود برگشتند. در این هنگام، پیامبر اسلام نماز می‌خواند. «حُذَیفه پسر یمان» که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم او را به سوی احزاب فرستاده بود، تا ناظر اعمالشان باشد، برگشت و ماجرا را به حضرت و مسلمانان اعلام کرد. فردای آن روز، از خندق به مدینه، مراجعه کردند و اسلحه‌ها را بر زمین گذاشتند.

خداوند بزرگ می‌فرماید: «ای کسانی که ایمان دارید! نعمتهای خدا را که به شما عطا فرموده است، به یاد آورید، هنگامیکه لشکریانی بر شما هجوم آوردند، ما نیز باد و لشکریانی (= فرشتگان) را بر آنان فرستادیم که آنها را ندیدید و خداوند به آنچه که شما انجام می‌دهید، بیناست.»[1]

۱ـ یَا أَیُّهَا ٱلَّذِینَ آمَنُوا ٱذْکُرُوا نِعْمَةَ ٱللهِ عَلَیْکُمْ إِذْ جَاءَتْکُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ رِیحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا وَ کَانَ ٱللهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِیراً. (سورهٔ احزاب / ۹).

و باز می‌فرماید: «خداوند، کسانی را که کافر بودند ـ با همان کین و غیظی که نسبت به مؤمنان داشتند ـ بی‌آن‌که هیچ غنیمتی به دست آورند ناامید برگردانید. و خداوند، امر جنگ را [از دوشِ] مسلمانان، برداشت؛ زیرا خدا بسیار توانا و مقتدر است.»[1]

جنگ، بار سنگین خود را بر زمین نهاد. و قریش دیگر به جنگ مسلمانان نیامدند. پیامبر فرمود: قریش، بعد از امسال، دیگر به جنگ شما نخواهند آمد؛ اما، شما، از آنان، درنخواهید گذشت.

در جنگ خندق، از مسلمانان، حداکثر هفت نفر شهید شدند و کفار، چهار تن، کشته دادند.

جنگ بنی‌قُرَیظه

پیمان‌شکنی بنی‌قریظه

هنگامیکه پیامبر خدا ﷺ به مدینه برگشت، پیمانی در بین مهاجران و انصار از یکسو، و یهود بنی‌قریظه، از سوی دیگر نوشت و یهود را به رعایت، آن ملزم فرمود و دین و اموالشان را به خودشان واگذار نمود، که کسی به آنان تعرض نکند.

و در آن نامه آمده که: «... در مورد کسانی که به جنگ امضاکنندگان این پیمان‌نامه می‌آیند، همدیگر را یاری نمایند و پند و اندرز و خوشرفتاری در میانشان برقرار گردد، و هیچ‌گونه رفتار بدی با هم نداشته باشند و هرگاه کسی به مدینه، حمله‌ور شود با هم از حمله‌اش جلوگیری کنند.»

۱ـ وَرَدَّ ٱللَّهُ ٱلَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْراً وَكَفَى ٱللَّهُ ٱلْمُؤْمِنِينَ ٱلْقِتَالَ وَكَانَ ٱللَّهُ قَوِيّاً عَزِيزاً. (سورهٔ احزاب / ۲۵).

اما حَی پسر اخطب یهودی، رییس طایفهٔ بنی‌نَضیر، در وادار کردن بنی‌قریظه به پیمان‌شکنی و کمک کردن، به سران قریش، موفق شد. و کعب پسر اسد قرظی هر چند دربارهٔ پیامبر ﷺ جز صدق و وفا به عهد، چیزی را نمی‌دید، باز پیمان را شکست و آنچه را که در بین او و پیامبر، گذشته بود؛ نایده گرفت. و وقتی که خبر پیمان‌شکنی آنان به پیامبر رسید، سعد پسر معاذ رضی الله عنه را که رییس اوس و اوس نیز از هم‌پیمانان بنی‌قریظه بودند، همراه سعد پسر عباده، بزرگ خزرج و جمعی از انصار، فرستاد، تا در این مورد، تحقیق کنند. وقتی، متوجه جریان شدند، دیدند، تندتر از آن است که شنیده بودند. هنگامی که، به بنی‌قریظه رسیدند، و از جانب پیامبر، به آنان خبر دادند؛ در جواب گفتند: پیامبر خدا کیست؟! هیچ پیمان و عقدی، در بین ما و او برقرار نیست!

در این هنگام طایفهٔ قُرَظی، خود را برای هجوم بر سر مسلمانان، آماده کردند. و هم‌چنین برای ضربه زدن به لشکر مسلمانان، از پشت، مبادرت ورزیدند. و این تاکتیک، سخت‌تر و ضرربارتر از هجوم رو در رو و جنگ، در میدان مبارزه است.

خداوند می‌فرماید: «وقتی دشمن، از بالا و پایین مدینه بر شما حمله‌ور شدند.»[۱]

این پیمان‌شکنی، برای مسلمانان، بسیار سخت بود.

حرکت به سوی بنی‌قریظه

وقتی، پیامبر و مسلمانان، از خندق، به مدینه برگشتند و سلاح را بر زمین نهادند، جبریل آمد و گفت: آیا سلاح را بر زمین نهادید؛ ای رسول

۱ـ إِذْ جَآءُوكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ. (سورهٔ احزاب / ۱۰).

خدا؟! گفت: بلی! جبریل گفت: هنوز، ملائکه، آمادهٔ جهادند. خدای عزّوجلّ به شما فرمان می‌دهد که به طرف بنی‌قریظه بروید و من به سوی آنان می‌روم و ترس و هراس را در دلشان می‌اندازم.

آن‌گاه پیامبر، به مؤذن دستور داد که مردم را باخبر کند و بگوید: هرکس می‌شنود و آماده است، باید نماز عصر را به بنی‌قریظه ببرد. پیامبر همراه یارانِ خود به بنی‌قریظه رسید و مدت بیست و پنج روز آنان را محاصره نمودند، تا جایی که حلقهٔ محاصره تنگ شد و در دل دشمن بیم و هراس افتاد.

سعد دریافت که: نباید در راه خدا، از سرزنش هیچ سرزنش‌کننده‌ای بهراسد

بنی‌قریظه، آمدند که حکم و دستور پیامبر را قبول کنند و بزرگان اوس، به تنهایی برای بنی‌قریظه شفاعت کردند. پیامبر فرمود: ای طایفهٔ اوس! آیا راضی هستید که مردی از شما حَکم و داور آنان باشد؟

گفتند: آری!

پیامبر فرمود: این قضاوت و داوری به سعد پسر معاذ برمی‌گردد. حضرت، نزد او فرستاد. وقتی سعد آمد. قبیله‌اش او را گفتند: ای ابا عمرو! در این حکمیت نیک قضاوت کن؛ زیرا رسول خدا، برای این تو را سرپرست چنین جریانی قرار داده است که نسبت به حال آنان به نیکی رفتار کنی. وقتی بر این موضوع پافشاری کردند. سعد گفت: «سعد نباید در راه خدا، از سرزنش هیچ سرزنش‌کننده‌ای باک داشته باشد.» و گفت: «من در میانشان اینطور حکم می‌کنم که مردانشان، کشته و اموالشان، تقسیم و فرزندان و زنانشان، به اسارت گرفته شوند.»

پیامبر ﷺ فرمود: به حقیقت، حکم خدا را اجرا نموده‌ای.

آن حکم سعد، هم با قانون جنگ، در شریعت بنی‌اسرائیل، و هم با محتوای «تورات» موافق بود.

در نتیجه: حکم سعد معاذ در میان بنی‌قریظه، اجرا شد و مسلمانان از خنجر خوردن غافلگیرانه، و هرج و مرج داخلی، نجات یافتند.

طایفۀ خزرج، «سلام پسر أبی حُقَیق» را ـ که احزاب را تشکیل داده بود ـ کشتند، و طایفۀ اوس نیز، قبلاً، کعب پسر اشرف نضیری را ـ که دشمن سرسخت پیامبر بود و مردم را علیه او می‌شورانید ـ کشته بودند. پس، مسلمانان، از دست سرانی که بر ضد اسلام و مسلمانان، حیله‌گر بودند و حرکات ضد اسلام را رهبری می‌نمودند، نجات یافتند و آسوده شدند.

گذشت از کسی که ظلم کرده و بخشش به کسی که محروم شده است

پیامبر خدا، عده‌ای سواره را به طرف «نجد» فرستاد. سواران، پس از بازگشت، «ثمامه پسر اثال» رییس بنی‌حنیفه را همراه خود به شهر آوردند و او را به یکی از ستونهای مسجد بستند. پیامبر، از کنارش رد شد و گفت: ای ثمامه! چه خبر است؟

جواب داد: ای محمد! اگر می‌کشی، کسی را بکش که مستحق کشتن است و اگر کسی را از نعمت و آسایش برخوردار می‌کنی، آن را به کسی عطا کن که سپاسگزار است و اگر مال می‌خواهی، طلب کن، تا هر چه که نیاز داری به تو داده شود. پیامبر ﷺ او را ترک کرد. بار دوم از پیش او گذر کرد و سخن اول را تکرار نمود. ثمامه، همان جواب اول را داد. باز،

برای بار سوم که از کنارش گذشت و سؤال اول را به ثمامه گفت. او نیز همان جواب را بازگفت آن‌گاه، پیامبر گفت: ثمامه را آزاد کنید. او را آزاد کردند. ثمامه به نخلستان نزدیک مسجد رفت و غسل کرد. سپس، نزد پیامبر آمد و مسلمان شد و گفت: قسم به خدا در روی زمین، دشمن‌تر از چهرهٔ شما در نزد من چهره‌ای نبود؛ اکنون، تو محبوبترین چهره در نزد من هستی. و در روی زمین منفورتر از دین شما در نزد من، دینی نبود؛ اکنون، دین شما نزد من محبوبترین و با ارزش‌ترین دین است. هنگامی که من تصمیم داشتم «عمره»[1] انجام بدهم، سواران شما، مرا دستگیر کردند. پیامبر، به او مژده داد و امر فرمود که به عمره برود.

وقتی ثمامه نزد قریش رفت به او گفتند: ای ثمامه! از دین خود، خارج شدی؟! گفت: نه، سوگند به خدا! همراه محمد ﷺ مسلمان شده‌ام نه، قسم به خدا، دیگر از «یمامه» یک دانه گندم برای شما نمی‌آید مگر خدا اجازه بدهد. یمامه سرزمین حاصل‌خیز مکه بود. سپس به مملکت خود برگشت، و از حمل بار به سوی مکه جلوگیری نمود، تا این‌که قریش از کمبود خواربار، به تنگ آمدند و ضعیف و ناتوان شدند و به پیامبر ﷺ نامه نوشتند؛ و خویشاوندی را به یاد آوردند و از او تقاضا نمودند که به ثمامه نامه بنویسد: راه را برای حمل آذوقه و خواربار، باز کند. پیامبر ﷺ نیز چنین کرد.

۱ـ عمره: در لغت: زیارت کردن و در شرع: زیارت خانهٔ خداست با کیفیت و شروط خاص خود و آنچه که عمره‌کننده انجام می‌دهد. عمره عبارت است از احرام، طواف، سعی، حلق و یا تقصیر. (مؤلف)

احرام: پوشیدن لباس مخصوص زمان حج و عمره، طواف، هفت بار به دور کعبه گردیدن سعی: هفت بار رفت و آمد، در بین صفا و مروه. حلق: تراشیدن موی سر مردان و تقصیر: کوتاه کردن و چیدن چند تار از موی سر زنان. (مترجم)

صلح حدیبیه

رؤیای پیامبر و آمادگی مسلمانان برای ورود به مکه

پیامبر در خواب دید که به مکه رفته و مشغول طواف خانهٔ خداست. آن را به یارانش خبر داد؛ بسیار خوشحال شدند و شادی بزرگی برایشان دست داد؛ زیرا مدت زیادی از مکه دور افتاده و مشتاق طواف کعبه بودند.

مهاجران، سخت مشتاق و آرزومند دیدار مکه بودند؛ چون در آن‌جا به دنیا آمده و رشد کرده بودند؛ و آن را قلباً دوست می‌داشتند و در میان ایشان و مکه، فاصله افتاده بود. وقتی پیامبر، به آنان چنین خبری داد، خود را آماده کردند تا همراه پیامبر، به مکه بروند. و جز عدهٔ معدودی، همه آمادهٔ سفر شدند.

پس از مدتی طولانی، به سوی مکه

در ماه ذی‌قعده سال ششم هجری، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به قصد عمره، از مدینه ـ بدون هدف جنگ ـ به سوی «حُدَیْبِیه»[1] حرکت کرد و با خود «هَدْی»[2] برد و احرام عمره بست، تا مردم بفهمند که او به قصد زیارت و بزرگداشت خانه خدا، به مکه می‌رود.

پیامبر پیشاپیش از طرف خود، یک نفر را به عنوان مراقب امور به سوی مکه فرستاد، تا از قریش، کسب خبر کند. وقتی که پیامبر و یاران

۱ـ دره‌ای است نزدیک شهر مکه. اشتهار حدیبیه به خاطر بیعتی است که در اواخر سال ششم هجری در آن‌جا صورت گرفت. (مترجم)

۲ـ هَدْی: جمع هدیه حیوان قربانی که به مکه می‌برند. مانند: گاو، گوسفند و شتر. (عمید)

به «عَسفان»[1] رسیدند، آن خبرگزار برگشت؟ و گفت: از کنار «کعب پسر لُـوَی» گـذشتم، کـه عـده زیـادی بـه دورش جـمع شـده، ایشـان، جنگجویانی‌اندکه با تـو سـر جـنگ دارنـد و راه خـانهٔ خـدا را بـر رویت بسته‌اند.

پیامبر اکرم، حرکت کرد، تا به انتهای حدیبیه، بر سرچشمهٔ کم‌آبی رسید. مردم، از کمبود آب و تشنگی، شکایت را پیش پیامبر بردند، او از تیردان خود، تیری بیرون کشید و دستور داد که آن را در آب چشمه فرو برند. به محض این‌که تیر را وارد چشمهٔ کم‌آب نمودند، چشمه جرشید. و همگی از آن سیراب شدند.

قریش، از ورود پیامبر به وحشت افتادند. پیامبر، دوست داشت یکی از یارانش را پیش قریش بفرستد. عثمان پسر عفان ﷺ را نزد آنان فرستاد و گفت: به آنان خبر بده که ما برای جنگ نیامده‌ایم، بلکه برای حج عُمره آمده‌ایم. و آنان را به صلح و صفا دعوت کن. سپس به عثمان ﷺ دستور داد تا از مردان و زنان مؤمن در مکه دیدن کند و بـه آنـان، مـژدهٔ فـتح و پیروزی بدهد. به آنان بگوید که: خدای ﷻ دین خود را در مکه آشکـار می‌کند تا در همه جا فراگیر شود. عثمان به سوی مکه حرکت کرد و نزد ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام رسول خدا را به آنان، ابلاغ نـمود. وقتی که عثمان، پیام را ابلاغ کرد، گفتند: اگر می‌خواهی، کعبه را طـواف کنی، مانعی ندارد. او در جواب گفت: تا پیامبر خانهٔ خدا را طواف نکند، من طواف نمی‌کنم....

۱ـ عسفان: محلی است بین جحفه و مکه. (مؤلف)

بیعةالرضوان

به پیغمبر خبر رسید، که عثمان، به دست قریش، شهید شده است. پیامبر، یاران را به بیعت و تجدید پیمان دعوت کرد. پیامبر، زیر درخت مشهور، نشسته بود و مسلمانان با شور و شوق فراوان تجدید پیمان نمودند که: پیامبر را تنها نگذارند و در مقابل قریش، بجنگند. چون، عثمان رضی الله عنه حضور نداشت، پیامبر ﷺ دست خود را گرفت و گفت: این دست من به جای دست عثمان. بیعةالرضوان در زیر درخت «سَمُره»[1] در حدیبیه صورت گرفت که خداوند دربارهٔ آن می‌فرماید: «به راستی، خداوند از مسلمانانی که با تو در زیر آن درخت بیعت کردند، خشنود شد....»[2]

در این مدت، چهار پیک، در بین پیامبر اکرم و قریش آمد و رفت و پیامبر به هر یک از پیکها می‌گفت: ما، برای جنگ با کسی نیامده‌ایم. برای عمره آمده‌ایم؛ اما قریش بر سرکشی و طغیان و دشمنی و موروثی خود پایدارند.

«عروه پسر مسعود ثقفی»، یکی از آن پیکها بود؛ وقتی به نزد یاران خود بازگشت، گفت: ای قوم! پیش پادشاهان ایران، روم و حبشه رفته‌ام، به خدا قسم، هیچ پادشاهی را ندیده‌ام که یاران و درباریانش، او را چنان احترامی بگیرند که یاران محمد، محمد را دوست دارند و احترام می‌گیرند. سپس، آنچه که دیده بود، برایشان تعریف کرد....

۱ـ سمره: درخت بزرگ و خارداری است که تختهٔ آن کم‌نظیر و مشهور است. (منجد)
۲ـ سورهٔ فتح آیهٔ ۱۸.

پیمان و آشتی و عقل و تدبیر و بردباری

قریش، «سُهیل پسر عمرو» را به حدیبیه فرستادند. وقتی پیامبر ﷺ سهیل را دید، به یاران خود گفت: قوم قریش، این مرد را فرستاده و خواهان صلح‌اند و می‌گوید: در بین ما و خودتان، پیمان بنویس.

پیامبر، علی بن ابی‌طالب را به عنوان کاتب پیمان فراخواند و گفت:

بنویس: بسم الله الرحمن الرحیم

سهیل گفت: و الله، ما، رحمن را نمی‌شناسیم!

بنویس: «بِاسمِکَ اللّهُمَّ» هم چنان‌که پیشتر می‌نوشتی. مسلمانان گفتند: والله، جز، بسم الله الرحمن الرحیم چیز دیگری نمی‌نویسیم. پیامبر فرمود: بنویس «باسمک اللهم».

سپس، فرمود: «این پیمانی است که محمد، رسول خدا، بر آن، صلح و دادخواهی کرده است.»

سهیل گفت: به خدا قسم، اگر ما می‌دانستیم که تو، رسول خدایی دیگر تو را از زیارت بیت‌الحرام منع نمی‌کردیم، با تو، به جنگ،

برنمی‌خاستیم. پس، بنویس: «محمد، پسر عبدالله» پیامبر فرمود: من پیامبر خدایم، هر چند شما مرا تکذیب کنید.

آن‌گاه به علی علیه‌السلام دستور داد تا آن را پاک کند. علی گفت: سوگند به خدا، آن را پاک نمی‌کنم.

پیامبر فرمود: آن کلمهٔ «رسول الله» را به من نشان بده. به او نشان دادند، پاکش نمود.

سپس، پیامبر فرمود: این پیمانی است که محمد، پسر عبدالله، بر آن، صلح و دادخواهی کرد، تا راه مکه باز شود و ما خانهٔ خدا را طواف کنیم.

سهیل گفت: به خدا قسم، عرب در این باره چیزی نمی‌گویند. (موافق نیستند.) ما، در زحمت و مشقت قرار می‌گیریم. بلکه طواف را به سال آینده موکول کنید. این هم نوشته شد.

سهیل گفت: و نباید کسی از ما به شما ملحق شود، اگر چه بر سر دین شما باشد، باید او را به ما برگردانید.

مسلمانان گفتند: سبحان‌الله! چگونه می‌شود کسی که ایمان دارد دوباره، به مشرکان، تحویل داده شود؟

و این جریان هم‌چنان ادامه داشت ناگهان «ابوجندل پسر سهیل» که در زنجیر بود، از پایین مکه، خود را به مسلمانان رساند.

سهیل گفت: ای محمد! این اولین قضاوتی است که به تو موکول می‌کنم تا ابوجندل را به مکه برگردانی.

پیامبر فرمود: ما، هنوز چنین قراردادی نبسته‌ایم.

سهیل گفت: سوگند به خدا، در این صورت، هرگز دادخواهی را به تو واگذار نخواهم کرد.

پیامبر فرمود: قضاوت او را به من برگردان.

سهیل گفت: من، این حق را به تو نخواهم داد.

پیامبر گفت: خیر! موافقت کن.

سهیل گفت: من این کار را نمی‌کنم.

ابوجندل گفت: ای مسلمانان! نزد مشرکان برمی‌گردم. در حالی که به مسلمانی آمدم. مگر نمی‌بینید که به من چه رسیده است؟! ابوجندل، در راه خدا رنج و عذاب سخت را پذیرفته بود. پیامبر، او را برگرداند.

در بین مسلمانان و قریش، قرارداد بسته شد که: تا ده سال با هم جنگ نکنند و در این مدت، مردم در امان باشند و از مزاحمت همدیگر، دست بکشند و اگر کسی از قریش ـ بدون اجازهٔ سرپرستش ـ پیش پیامبر ﷺ بیاید، او را به قریش برگرداند؛ ولی اگر، از کسانی که، همراه پیامبر هستند، نزد قریش بروند، در مکه بمانند، و آنان را دوباره نزد پیامبر برنگردانند. و اگر کسی دوست بدارد، داخل عهد و پیمان محمد ﷺ شود، آزاد باشد و اگر کسی دوست بدارد داخل عهد و پیمان قریش شود، آزاد باشد....

آزمایش مسلمانان در صلح و برگشت به سوی مکه

وقتی مسلمانان، جریان صلح و بازگشت به مدینه و آنچه را که پیامبر قبول فرمود، دیدند برایشان گران آمد و حتی، نزدیک بود که بمیرند و این جریان، در اعماق قلبشان اثر گذاشت و متأثر شدند، تا این‌که عمر پسر خطاب رضی الله عنه نزد ابوبکر صدیق آمد و گفت: مگر پیامبر ﷺ نفرمود که ما به خانهٔ خدا می‌رویم و طواف می‌کنیم؟ گفت چرا. عمر گفت: آیا به شما خبر داد که امسال به طواف می‌آیی؟ ابوبکر گفت: نه؛ اما، فرمود: می‌روی و طواف خواهی کرد.

وقتی، پیامبر، از کار صلح، فارغ شد، به طرف هَدْیی که آورده بود، رفت و آن را ذبح نمود. سپس، نشست و موی سر را سترد. و این، برای مسلمانان خیلی گران آمد، زیرا، ایشان وقتی از مدینه خارج شدند قطعاً خود را برای رفتن به شهر مکه و طواف و انجام مراسم عمره، آماده کرده بودند. و هنگامی که پیامبر را دیدند که هَدْی را ذبح نمود و سر تراشیده، از جای برخاستند و هدی را ذبح نمودند و موی سر را تراشیدند.

صلحی سهل و آسان، یا فتحی روشن و عیان

پیامبر ﷺ به مدینه برگشت. هنگام مراجعت به مدینه، خداوند، این آیات را نازل فرمود:

«ما، به تو فتح و پیروزی آشکاری می‌بخشیم، تا از گناه گذشته و آیندهٔ تو درگذریم و نعمت خود را بر تو به حد کمال برسانیم و تو را به راه مستقیم هدایت کنیم. خداوند تو را به پیروزی با عزّت و کرامت، یاری خواهد کرد.»[1]

وقتی این آیات نازل شد، عمر رضی الله عنه فرمود: آیا، مژدهٔ فتح و پیروزی است، ای رسول خدا؟ پیامبر فرمود: بلی!

شاید، چیزی بر شما گران آید ولی خیر و صلاحتان در آن باشد

وقتی که پیامبر و مسلمانان به مدینه برگشتند؛ یک نفر از قریش، به اسم «ابو بَصیر عتبه پسر اُسَید» نزد پیامبر گرامی آمد. قریش دو نفر را دنبال او فرستادند تا به مکه بازش گردانند و به رسول خدا گفتند: طبق

۱ـ إنّا فَتَحنا لَکَ فَتحاً مُبیناً* لِیَغفِرَ لَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِن ذَنبِکَ وَ ما تَأَخَّرَ وَ یُتِمَّ نِعمَتَهُ علیک وَ یَهدِیَکَ صِراطاً مُستقیماً* وَ یَنْصُرَکَ اللهُ نَصراً عَزیزاً. (سورهٔ فتح / آیهٔ ۳-۲-۱).

پیمان حدیبیه، عمل کن. حضرت، ابوبصیر را به آنان تحویل داد و از مدینه، خارج شدند؛ اما، او از دستشان فرار کرد و خود را به کنار دریا رسانید.

«ابوجندل پسر سهیل» ـ نیز ـ از دست قریش، فرار کرد و به ابوبصیر ملحق شد، از آن پس، هر مرد مسلمانی که از ظلم قریش می‌گریخت، به ابوبصیر می‌پیوست، تا این‌که‌دسته‌ای تشکیل دادند و هر قافله‌ای که از سوی قریش به طرف شام می‌رفت، توسط ایشان، محاصره می‌شد و پس از اسیر کردن افراد قافله، اموالشان را تصرف می‌کردند.

قریش به ناچار نزد پیامبر فرستادند و او را به خدا و خویشاوندی، سوگند دادند، تا کسانی که به نزدش رفته‌اند، به آنان بازگرداند و هر کس را به قریش بازگرداند، در امان است.

این حوادث و رویداد اخیر، بر این دلالت می‌کرد که: صلح حدیبیه که در آن، قریش هرگونه بهانه و اصراری داشتند، و پیامبر اکرم با مدارا و مهربانی آن را پذیرفت، و ـ به ظاهر ـ پیروزی و منفعت و مصلحت قریش، در آن چشمگیر بود و مسلمانان، از روی نیروی ایمان و اطاعت بی‌چون و چرا، صلح حدیبیه را از پیامبر عزیز، پذیرا شدند؛ نشانهٔ گشودن درِ جدید، برای پیروزی اسلام و انتشار سریع و بی سابقهٔ آن در «جزیرةالعرب» و راه‌گشای فتح مکه و دعوت پادشاهان جهان، مانند: «قیصر»، «کَسریٰ»، «مُقوقِس» و بزرگان و امیران عرب، به سوی اسلام بود. «بسا چیزی را دوست ندارید؛ ولی به حقیقت خیر و صلاح شما، در آن باشد، و شاید چیزی را دوست بدارید، که در واقع شر و فساد شما در آن باشد، و خداوند، به مصالح امور، داناست و شما آن را نمی‌دانید.»[1]

۱ـ وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَىٰ أَن تُحِبُّوا شَيْئاً وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ

مسلمان شدن خالد پسر ولید و عَمْرو پسر عاص

صلح حدیبیه، پیروزی دلها بود. «خالد پسر ولید» که رییس و سردستهٔ سواران قریش، و دلاور جنگهای بزرگ بود، ایمان آورد. پیامبر بزرگ، او را شمشیر خدا (=سیف‌الله)، لقب داد.

خالد رضی الله عنه در راه اسلام، امتحان خوبی داد. «شام» به دست او، فتح شد. عمرو پسر عاص نیز که یکی از رؤسا و بزرگان قوم بود، مسلمان شد و «مصر» را فتح نمود. خالد و عمرو، هر دو بعد از صلح حدیبیه، به مدینه آمدند و مسلمان شدند. و خوب، مسلمانانی بودند.

صلح حدیبیه، به وسیلهٔ رفت و آمد مشرکان و مسلمانان، برای آشنایی از احوال همدیگر، فرصت مناسبی بود و مشرکان، از محاسن و نیکیهای اسلام و اخلاق خوب مسلمانان، اطلاع پیدا کردند.

یکسال از زمان این صلح نگذشته بود که مردم بسیاری، به دین اسلام گرویدند.

دعوت پادشاهان و امیران به دین اسلام، دعوتی سرشار از حکمت بود[1]

چون صلح در بین اسلام و قریش، برقرار گردید و اوضاع و احوال مسلمانان، آرام گرفت، پیامبر ﷺ نامه‌هایی به پادشاهان جهان و امیران و فرماندهان عرب نوشت و آنان را ـ از روی حسن تدبیر و اندرز حکیمانه و نیک ـ به اسلام و راه پروردگارش، دعوت نمود و برای آن دعوت، ارزش

۱ـ برای آگاهی بیشتر، به کتاب «محمد و زمامداران» تألیف: احمد صابری همدانی. انتشارات دارالعلم مراجعه شود؛ زیرا کتابی است از منابع معتبر گرفته شده و به چاپ رسیده است. (مترجم)

فوق‌العاده‌ای نشان داد و برای هر یک از پادشاهان و امرا، یکی از اصحاب را انتخاب فرمود که بتواند چنین رسالتی را عهده‌دار شود.

به پیامبر اکرم، گفتند: پادشاهان، نامهٔ بی‌مهر و امضا را نمی‌پذیرند. حضرت انگشتری که حلقه‌اش از نقره بود، درست کرد و روی آن «محمد رسول الله» را نگاشت.

تسلیم شدن هِرقل در برابر اسلام و پشیمانی و خودداری از پذیرش آن

از جمله پادشاهان زمان پیامبر اکرم: امپراطور روم «هرقل» (=هِراکلیوس) و امپراطور فارس «خسرو پرویز» و «نجاشی» پادشاه حبشه و «مقوقس» پادشاه مصر بود.

بعد از این‌که پیامبر، به هر یک از پادشاهان نام برده، نامه نوشت. هرقل، نجاشی و مقوقس مؤدبانه و با نرمی، با فرستادهٔ پیامبر ﷺ برخورد کردند و جواب دادند. و هرقل درصدد برآمد که دربارهٔ پیامبر، تحقیق و بررسی کند و در جستجوی کسی بود که از احوال پیامبر، او را باخبر کند در این هنگام، ابوسفیان که از تجارت آمده بود، در «غَزّه» حاضر شد، و او را پیش هرقل خواندند. هرقل ـ عاقلانه، و از روی بینش و تدبیر و آگاهی به تاریخ ادیان و ویژگیها و احوال و رفتار پیامبران و آشنایی به رابطهٔ مردم و برنامهٔ الهی، در مورد آنان ـ از ابوسفیان، توضیحاتی خواست. ابوسفیان، هم‌چون اعراب پیشین [مانند أعراب قبل از رسالت پیامبر و آگاه به خصوصیات و محاسن او] و از ترس این‌که مردم او را تکذیب نکنند، پیامبر را تأیید و تصدیق کرد.

وقتی، هرقل، آن توصیف و تعریف را شنید، به پیامبری او از سوی خدا یقین حاصل نمود و به ابوسفیان گفت: اگر آنچه که تو می‌گویی درست باشد، او این جای پای مرا خواهد گرفت. [مقصود، فتح سرزمین هرقل به دست پیامبر و مسلمانان است.] و من می‌دانم که او، از شما نیست و با برنامهٔ شما مخالف است. و اگر می‌دانستم که می‌توانم به وی برسم، به دیدارش می‌شتافتم. و اگر در نزدش بودم، غسل می‌کردم و ایمان می‌آوردم.[1]

سپس، دستور داد که بزرگان روم، در کاخ شاهی حاضر شوند. به دربانان، امر کرد، درها را ببستند. بعد، به بزرگان روم خبر داد و گفت: ای قوم روم! آیا شما خود را در رستگاری و هدایت می‌بینید که پادشاه شما دربارهٔ پیامبر خدا، تحقیق و بررسی کرده است و شما با او بیعت کرده، ایمان بیاورید؟ بزرگان قوم، از شنیدن حرف هرقل، هراسان و پریشان شدند و به سوی درها شتافتند. دیدند که درها بسته شده است. وقتی، هرقل اعتراض و مخالفت آنان را دید، از ایمان آوردن به پیامبر، ناامید شد و گفت: ایشان را به نزد من بازگردانید.

به آنان گفت: الان، من چیزی گفتم، تا پایبند بودن شما را نسبت به دینتان، بیازمایم. دیدم که پایبند دین خود هستید. بزرگان روم، از شنیدن این جواب، هرقل را سجده کردند و خشنود شدند.

سپس هرقل، مُلک و پادشاهی را بر دین و هدایت به سوی اسلام،

۱ـ «ولو کنت عنده لغسلت عن قدمیه.» (متن)

«... اگر مرا ممکن بود به جانب محمد بروم. هر آینه خود را به او می‌رساندم اگر در خدمت وی بودم، پای مبارکش را به افتخار می‌شستم.» از کتاب محمد صلی الله علیه و آله و سلم و زمامداران. احمد صابری صفحه ۱۴۲.

ترجیح داد. تا در زمان خلافت ابوبکر و عمر ـ رضی‌الله‌عنهما ـ جنگهایی در گرفت که ملک و سلطنتش، بکسره به باد رفت و نابود شد. [و سرزمین او به دست مسلمانان فتح گردید].

حیا و ادب نجاشی و مقوقس

نجاشی و مقوقس، از فرستادگان پیامبر اکرم، احترام گرفتند و جوابهای نرم و مهربانانه را نوشتند، و مقوقس [پادشاه مصر]، هدایایی فرستاد؛ از جمله: دو جاریه (=کنیزک) که یکی از آنان «ماریه» مادر ابراهیم، پسر پیامبر، بود.[1]

خودخواهی خسروپرویز و سزای آن

و اما، خسروپرویز پادشاه فارس (= ایران)، وقتی نامهٔ پیامبر را برایش خواندند، آن را پاره کرد و گفت: کسی که بندهٔ من است، برایم نامه می‌نویسد؟! وقتی، این خبر، به پیامبر رسید، فرمود: خداوند، ملکش را بر باد دهاد و تار و مار کناد!

خسروپرویز، برای «خسروبازان» فرماندار خود، در یمن، دستور فرستاد که به حضورش بیاید. پس خسروپرویز، «بابویه» را نزد او فرستاد که به او بگوید: شاه شاهان، خسروپرویز، تو را می‌خواهد، اینک مرا به نزدت فرستاده است، تا با هم پیش او برویم.

۱ـ «مقوقس» دو کنیزک و یک اَستَر سفید رنگ و یک الاغ و مقداری هدایای مصری را به خدمت حضرت فرستاد. حضرت، یکی از آن دو کنیزک به اسم «سیرین» را به «حسان پسر ثابت» هدیه نمود و دیگری به اسم «ماریه» را که خواهر سیرین بود، برای خود، انتخاب کرد، حضرت، استر را «دلدل» و الاغ را «عَفیر» نام نهاد. (مترجم)

پیامبر ﷺ به خسروپرویز، خبر داد که خداوند «شیرویه» پسرش را بر او مسلط می‌کند و این چنین شد. و خداوند، سلطنت و ملکش را نابود کرد و مملکتش به تصرف مسلمانان درآمد و مردم ایران را به سوی اسلام دعوت فرمود.[۱]

پیامبر به امیران عرب، نامه نوشت. عده‌ای ایمان آوردند و عده‌ای از ایمان آوردن، امتناع ورزیدند.

جنگ خیبر

جایزه‌ای از جانب خداوند

خداوند ـ سبحانه و تعالی ـ یاران بیعةالرضوان را در حدیبیه به پیروزی نزدیک و غنایم فراوانی، بشارت داد و گفت: «به راستی، خداوند، از مؤمنانی که زیر درختِ [مشهور حدیبیه][۲] با تو بیعت کردند، خشنود و راضی شد؛ و از وفا و خلوص قلبی آنان، آگاه بود، که وقار و اطمینان کامل برایشان نازل فرمود و به پیروزی نزدیک (=پیروزی خیبر) پاداش داد. و نعمتهای فراوان را [که از خیبریان خواهندگرفت] به آنان عطا فرمود و خداوند [بر امور عالم]، مقتدر و [بر تدبیر نظم جهان] داناست.»[۳]

۱ـ پیشگویی حضرت، در زمان خلافت عمر فاروق، تحقق پذیرفت. در زمان خلافت عمر، دوابرقدرت زمان: شاهنشاهی ایران و امپراطوری روم، به تصرف مسلمانان درآمد. علیرغم نبودن وسایل ارتباط‌جمعی سریع و وسیع، عدالت اسلامی، چنان بود که ملتها تشنهٔ آن بودند و زود به استقبالش شتافتند.

۲ـ درخت مذکور «سَمُره» نام دارد که دارای استحکام چشمگیری است.

۳ـ لَقَدْ رَضِيَ ٱللهُ عَنِ ٱلْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ ٱلشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ فَأَنزَلَ ٱلسَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَأَثَابَهُمْ فَتْحاً قَرِيباً * وَمَغَانِمَ كَثِيرَةً يَأْخُذُونَهَا وَكَانَ ٱللهُ عَزِيزاً حَكِيماً. (سورهٔ فتح / ۱۹-۱۸).

مقدمه و آغاز این پیروزیها و نعمتها، جنگ خیبر بود، خیبر، در مستعمرهٔ (= تحت‌الحمایه) یهود، و دارای قلعه‌های محکم و استوار و عمارات و مراکز جنگی بود. پس، پیامبر خدا، تصمیم گرفت که از دست یهود خیبر نیز بیاساید، و در امان باشد.

خیبر، در هفتاد مایلی شمال شرقی مدینه واقع است.

لشکر باایمان، زیر نظر رهبری پیامبر

وقتی پیامبر خدا ﷺ از حدیبیه به مدینه برگشت، ماه ذی‌حجه و اوایل ماه محرم، در مدینه اقامت کرد، سپس در اواخر محرم به قصد خیبر خارج شد. «عامر پسر اکوع» همراه پیامبر، در مسیر خیبر، شعر می‌سرود و می‌گفت:

واللهِ لولا اللهُ ما اهتَدَیْنا وَلا تَصَدَّقْنا وَلا صَلَّینا
اِنّا اِذاً قومٌ بَغَوا عَلَینا و اِن اَرادوا فتنةً اَبَینا
فَانزِلَنْ سَکینةً عَلَینا وَ ثَبِّتِ الاقدامَ اَن لاقَینا[1]

پیامبر اکرم، در جنگ خیبر، یکهزار و چهارصد[2] نفر از صحابهٔ کرام، در خدمت داشت، که فقط دویست نفر از آنان سواره بودند. و به کسانی

۱ـ قسم به خدا، اگر لطف خدا نبود، هدایت نمی‌یافتیم و خود را فدای راهت نمی‌کردیم، و نماز نمی‌خواندیم. اکنون، ما قومی هستیم که دشمن بر ما ظلم می‌کند. و اگر بخواهند، بین ما فتنه و آشوب برپا کنند نمی‌پذیریم. پس، خدایا! وسیلهٔ آرامش ما را فراهم کن. و ما را در راهت، ثابت‌قدم بدار تا به لقایت می‌رسیم.

۲ـ دکتر حسین هیکل چنین می‌گوید: «یکهزار و ششصد نفر (۱۶۰۰) بودند که از آن جمله، یکصد نفر اسب‌سوار بودند.» وکونستان می‌گوید: تعداد یهودیان خیبر بیست هزار (۲۰۰۰۰) سرباز آماده با ساز و برگ جنگی داشتند و دارای هشت قلعهٔ محکم بودند. (کونستان ـ ویرژیل ـ گیورگیو).

که از رفتن به حدیبیه خودداری کرده بودند، اجازه نداد که: در غزوهٔ خیبر، شرکت کنند. بیست نفر از زنان صحابه هم جهت مداوا و خدمت زخمیها و کمک و یاری، در رسانیدن آب و خوراک به مجاهدین، در اثنای جنگ به خیبر رفته بودند.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در راه، توشه‌ها و ذخایر را درخواست کرد؛ جز آرد چیز دیگری نیاورده بودند. دستور داد آن را پختند و خود و مسلمانان، از آن خوردند. وقتی نزدیک خیبر شدند، پیامبر، طلب خیر و برکت کرد و از شر آن‌جا و اهلش به خدا پناه برد. قاعدهٔ پیامبر بود که هرگاه با دشمن می‌جنگید، در شب، جنگ را شروع نمی‌کرد، تا روز فرا می‌رسید. اگر صدای اذان را می‌شنید، از جنگ خودداری می‌کرد و اگر صدای اذان را نمی‌شنید، بر آنان می‌تاخت. وقتی، از خیبر نیز، صدای اذان بلند نشد، پیامبر و یارانش به راه افتادند، دیدند که کارگرانِ خیبر صبح زود به دنبال کارهای خود می‌روند و بیل و سبدهای بزرگی در دست دارند. چون رسول خدا و لشکرش را دیدند، گفتند: «این، محمد و لشکر اوست.» دوان‌دوان به خیبر، برگشتند. حضرت رسول، فرمود: الله‌اکبر. خیبر سقوط می‌کند. ما اکنون، رو در روی این قوم قرار گرفته‌ایم. راستی را، چه روز بدی در پیش کسانی است که از هشدارها، پند نمی‌گیرند!

رهبری پیروز

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله با حصارها و قلعه‌های خیبر، روبه‌رو شد و یکی را بعد از دیگری فتح می‌کرد. اولین قلعه‌ای که فتح شد، قلعهٔ ناعم بود که به دست علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام فتح گردید، که گرفتن آن قلعه برای مسلمانان سخت به نظر می‌رسید. قبل از این‌که علی پرچم را در دست بگیرد و قلعه

ناعم را فتح کند، به چشم درد مبتلا بود. پیامبر فرمود: فردا کسی پرچم را در دست می‌گیرد و پیروز می‌شود که: خدا و رسولش، او را دوست دارند. هر یک از بزرگان صحابه می‌کوشیدند و آرزو می‌کردند که صاحب آن پرچم گردند. روز بعد، پیامبر، علی را خواند. علی ﷺ چشمش درد می‌کرد. پیامبر، آب دهان خود را به چشمش مالید و برایش دعای خیر نمود. علی چنان از چشم درد، رستگار شد که گویا اصلاً درد نداشته است. سپس، پرچم را به او داد.

علی گفت: «با آنان می‌جنگم، تا تعدادشان آن‌قدر کم شود، که به اندازهٔ ما گردند.»

پیامبر فرمود: اول، پیامت را برسان تا به میدان آنان دست یابی؛ آن‌گاه به دین اسلام دعوتشان کن و آنان را از حقوق خداوند، باخبر نما. قسم به خدا اگر خداوند یک نفر را به وسیلهٔ تو به راه دین هدایت کند، از بهترین گلّه‌های شتران سرخ‌موی[1] و گلّه‌های گوسفند، بهتر است.

شیر خدا علی و پهلوان یهود، مَرحَب

علی ﷺ به شهر خیبر وارد شد. مرحب، سوارکار مشهور یهود در حالی که شعر می‌خواند، به میدان آمد و با علی درگیر شد. علی[2] او را غافلگیر نمود، و یک ضربهٔ محکم به او زد که ـ در نتیجه ـ کلاه‌زرهی و سرش را دو نیم کرد و دندانهایش افتاد و قلعهٔ ناعم فتح شد.

۱ـ (حمرالنعم: شتران سرخ موی ممتاز) پاورقی کتابِ سیاستنامه.

۲ـ به روایت حسین هیکل، مرحب یهودی به دست محمد بن مسلمه کشته شد. (زندگانی محمد)

زحمت کم، و پاداش زیاد

یک غلام سیاه‌پوست حبشی از اهل خیبر ـ که چوپان گوسفندان اربابش بود ـ از دور رسید، وقتی دید که اهل خیبر، سلاح را برداشته‌اند، از آنان سؤال کرد چه می‌خواهید؟ گفتند «با آن کسی که به خیال خود، پیامبر خداست، می‌جنگیم.» غلام نام پیامبر، در دلش افتاد و جای‌گیر شد و با گوسفندانش به نزد پیامبر رفت و گفت: تو (= ای پیامبر!) چه می‌گویی و به سوی چه دعوت می‌کنی؟ پیامبر فرمود: به سوی اسلام، دعوت می‌کنم، این‌که گواهی دهی که هیچ معبودی جز خدا نیست و من فرستادهٔ خدا هستم و به غیر از ذات خدا، کسی را پرستش نکنی. غلام گفت: پاداش من چیست، اگر گواهی دهم و به خدای عزوجل ایمان بیاورم؟

پیامبر فرمود: اگر بر سر آن پیمان بمیری، بهشت، برای تو است.

آن غلام مسلمان شد و سپس گفت: ای پیامبر خدا! این گوسفندان در نزد من، امانت است. پیامبر فرمود: آنها را با سنگ ریزه از پیش خود بران و دور کن، زیرا، خداوند، به جای تو، امانت را به صاحبش بازمی‌گرداند. و او آن چنان کرد و گوسفندان، به خانهٔ صاحبانشان برگشتند. و ارباب چوپان، فهمید که غلامش مسلمان شده است.

پیامبر، در میان مردم، ایستاد و آنان را پند داد و به جهاد تشویق نمود. در آن هنگام که جنگ شروع شد و مسلمانان و یهود به هم درآویختند، غلام سیاه جنگید و به صف شهیدان، پیوست. پیامبر، به مسلمانان روی کرد و گفت: بدانید که: خداوند، این بندهٔ خود را احترام گرفت و به سوی خیر و سعادت فرستاد. من در کنار سرش، دو «حورالعین» را دیدم، در حالی که اصلاً برای خدا، یک سجده هم نبرده بود.

من برای این، شما را پیروی نکرده‌ام

مردی از اعراب، نزد پیامبر آمد و به او ایمان آورد و پیرو او شد و گفت: با شما مهاجرت می‌کنم. پیامبر او را به دست یارانِ خود سپرد و درباره‌اش توصیه نمود. وقتی جنگ خیبر پیش آمد، پیامبر از غنایمی که به دست آورد، سهم اعرابی را ـ نیز ـ جدا کرد. او، در آن وقت، در پشت سر اصحاب، سرگرم نگهبانی بود. وقتی آمد، سهمیه‌اش را به او دادند. گفت: این چیست؟ گفتند: سهمی است که پیامبر، آن را برایت معلوم کرده. سهمیه را برداشت و نزد پیامبر برد و گفت: این چیست ای رسول خدا؟ فرمود: سهمیهٔ توست.

گفت: من، برای این، از شما پیروی نکرده‌ام، بلکه برای این شما را پیروی کرده‌ام که تیری بیاید و به گلویم بزنند و بمیرم. و، بعد داخل بهشت شوم. پیامبر فرمود: اگر خدا را تصدیق کنی، او نیز تو را تصدیق می‌کند.

سپس، به جنگ دشمن برخاستند. در جنگ، آن مرد اعرابی کشته شد. او را پیش پیامبر آوردند. پیامبر فرمود: آیا این، همان مرد اعرابی است؟ گفتند: بلی!

گفت: او خدای خود را تصدیق کرد؛ و خداوند نیز او را. آنگاه پیامبر او را با لباسهای خودش کفن کرد؛ و سپس بر او نماز خواند و برایش چنین دعا نمود. «بار الها! این بندهٔ شماست و در راه شما مهاجرت کرد و شهید شد و من هم شاهد او هستم.»

شرط ماندن یهودیان در خیبر

قلعه‌ها و دژها، یکی بعد از دیگری ـ پس از مدتی جنگ و محاصره ـ فتح شدند، تا این‌که از رسول اکرم، درخواست صلح نمودند. پیامبر نیز

خیبر را به آنان بخشید، به شرط این‌که نیمه‌ای از محصولات کشاورزی و ثمر درختان را برای خود، بردارند و پیامبر، اجازه دهد که در محل خود بمانند.

سپس، «عبدالله پسر رواحه» را به آن‌جا فرستاد، تا آن محصولات را به دو نصف، تقسیم کند و به اهل خیبر، اختیار بدهد، که یکی از دو نصف را بردارند اهل خیبر، گفتند: «پایداری آسمانها و زمین به چنین عدلی است.»...

حیله‌گری زن بزهکار یهودی

در جگ خیبر، پیامبر ﷺ مسموم شد. «زینب دختر حرث یهودی» همسر «سلام پسر مشکم» گوسفند بریانی را که زهرآلود کرده بود، برای پیامبر خدا فرستاد و از پیش سؤال کرده بود، که چه قسمتی از گوشت گوسفند را بیشتر دوست دارد؟ گفتند: گوشت دست. زهر بیشتری روی دست گوسفند بریان ریخت.

وقتی پیامبر، به خوردن گوشت، شروع کرد، گوشت به زبان بی‌زبانی به او خبر داد که: مسموم است: حضرت، آن را پرت کرد. سپس، یهود را جمع کرد و گفت: اگر دربارهٔ چیزی از شما سؤال کنم، جواب درست می‌دهید؟ گفتند: بلی!

گفت: آیا روی گوشت، سم ریختند؟ گفتند بلی! گفت: چه چیزی شما را بر آن کار واداشت؟

گفتند: خواستیم بفهمیم که اگر،، شما دروغگو باشی، از دستت، رستگار می‌شویم. و اگر، پیامبر باشی، به شما ضرر نمی‌رساند.

آن زن را نزد پیامبر آوردند. زن گفت: خواستم شما را بکشم.

پیامبر فرمود: هیچ وقت، خداوند، تو را بر من، مسلط و چیره نمی‌کند. گفتند: او را بکشیم؟ فرمود: خیر، دیگر کسی به او تعرض ننمود و او را تنبیه نکرد، تا این‌که «بشر پسر براء پسر معرور» که از آن گوشت خورده بود فوت کرد. حضرت، دستور داد که او را در مقابل خون بشر کشتند...

فتوحات و غنایم

بعد از این‌که پیامبر از کار خیبر، فارغ شد، به سوی «فدک»[1] رهسپار شد.

سپس، «وادی القری»[2] و مردم آن منطقه را به دین اسلام، دعوت نمود. و به آنان اعلام کرد، اگر مسلمان شوند، مال و جان و خانواده‌شان محفوظ و درامان می‌باشد و حسابشان، با خداست. پس از بستنِ قراردادهایی، آنچه که در دست یهودیان بود، به خودشان واگذار نمود.

پیامبر، اموالی را که در وادی القری به غنیمت گرفته بودند، در بین اصحاب، تقسیم کرد و یهودیان را بر سرزمین و نخلستان و کار خود، واگذاشت.

وقتی، به یهود «تیماء»[3] خبر رسید که پیامبر با اهل خیبر و فدک و

۱ـ فدک: سرزمینی حاصلخیز است، در بیابان حجاز، در نزدیکی خیبر. به واسطهٔ داشتن خرما و گندم، شهرت یافت. (اعلام منجد)

۲ـ «وادی‌القری» در پایین حجاز، بر سر راه قدیم بازرگانی به طرف سوریه بین «اعلا» و «مدینه» واقع است. (اعلام منجد)

۳ـ «تیماء» سرزمین حاصلخیزی است در شمال شبه‌جزیرهٔ عربستان و جنوب «دومة الجندل». (اعلام منجد)

وادی‌القری، موافقت کرده است، آنان ـ نیز ـ با همان شرایط با پیامبر، مصالحه کردند و در جای خود، ماندند و پیامبر و یارانش، به مدینه برگشتند.

عمرهٔ قضا

در سال هفتم هجری، بعد از جنگ خیبر، پیامبر و مسلمانان، به مکه رفتند. مردم قریش، راه مکه را به روی پیامبر آزاد گذاشتند و درِ منزلهای خود را بستند و شهر را خالی کرده، بالای کوههای اطراف، رفتند. پیامبر، سه روز در مکه ماند و مراسم عمره را انجام داد.

خدای متعال می‌فرماید: «البته، خدا، صدق و راستی خواب رسولش را آشکار و محقق ساخت، که در عالم رؤیا دید. شما ای مؤمنان! حتماً با اطمینان قلبی داخل مسجدالحرام می‌شوید، و [بعد از مراسم حج و عمره] سرها را تراشیده و موی سر را کوتاه می‌کنید و بیم و هراس نخواهید داشت. و خدا آنچه را [از مصالح صلح حدیبیه] که شما نمی‌دانستید، می‌دانست، و [قبل از فتح مکه، برایتان]پیروزی نزدیک [فتح حدیبیه و خیبر] را مقرر داشت.»[1]

رقابت در پرستاری و تربیت و توجه به دختر

انسانها و عقلها بر اثر ظهور اسلام و برنامه‌های حیاتی آن، دگرگون شدند و به ارزش والای انسانی رسیدند. دخترانی که قبل از اسلام در

۱ـ لَقَدْ صَدَقَ ٱللهُ رَسُولَهُ ٱلرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ ٱلْمَسْجِدَ ٱلْحَرَامَ إِن شَاءَ ٱللهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُؤُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا فَجَعَلَ مِن دُونِ ذٰلِكَ فَتْحاً قَرِيباً. (سورهٔ فتح / ۲۷).

زمان جاهلیت، زنده به گور می‌شدند، محبوبیت یافتند و مسلمانان، در کفالت و تربیتشان، رقابت می‌کردند.

وقتی پیامبر ﷺ خواست از مکه خارج شود «امامه» دختر کوچولوی حمزه ؓ دنبالش افتاد و او را صدا زد: عمو! عمو!

در آن هنگام، علی، به او رسید و دستش را گرفت، و به فاطمه گفت:این دخترعمویت، از تو کوچکتر است. فاطمه ـ سلام‌الله‌علیها ـ او را دربغل گرفت. علی، زید و جعفر بر سر بغل گرفتن امامه، درگیر شدند.

علی ؓ می‌گفت: من او را برمی‌دارم؛ چون دخترعموی من است.

جعفر ؓ می‌گفت: من او را برمی‌دارم؛ چون دخترعموی من و خاله‌اش زن من است.

زید ؓ می‌گفت: من او را برمی‌دارم؛ چون برادرزادهٔ من است.

در این هنگام، پیامبر اکرم میان آنان قضاوت کرد و حق را به خاله‌اش داد یعنی: حق به جعفر رسید. حضرت، جهت دلخوشی آنان فرمود:

خاله، به منزلهٔ مادر است.

و به علی گفت: تو از منی و من از تو.

و به جعفر گفت: تو از نظر صورت و سیرت، مانند من هستی.

و به زید گفت: تو برادر و مولای من هستی.[۱]

۱ـ مولی: جمعش موالی، از مفاد آن: مالک سید، عبد، معتِق، معتَق، منعِم، مُنعَمٌ‌علیه، محب، صاحب، حلیف، جار، مهمان، شریک، پسر، عم، ابن‌عم، خواهرزاده (ابْن الاخت)، صهر قریب مطلقا، ولی و تابع، استنباط می‌شود. (منجد)

جنگ موته[1]

کشتن سفیر مسلمانان و انتقام گرفتن خونش

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم «حارث پسر عُمیر ازدی» را با نامه‌ای به سوی «شَرحَبیل پسر عَمر و غَسّانی» فرمانروای «بُصریٰ»[2] مستعمرهٔ قیصر و پادشاه روم، فرستاد و در نامه، قرارداد و پیمانی را یادآور شد. حارث نامه را به شرحبیل رساند؛ اما، شرحبیل، گردن او را زد و شهید شد.

پادشاهان و امرا چنین رسمی نداشتند که: فرستاده و سفیر را به قتل برسانند. و این جریان که: «پیک و سفیر کشته شود.» خطری بزرگ در برداشت و به مقام فرستندهٔ نامه و خود نامه، اهانت بزرگی بود و می‌بایست آن ستمگر را تأدیب نمود....

۱ـ موته: محلی است در جنوب شرقی «بحرالمیت» (اردن). جنگ موته در سال ۶۲۹ میلادی روی داد.

۲ـ بصری: اِسکی شام: شهری بود در سوریه و مرکز مهمّ کاروانهای تجارتی که در قرن ششم میلادی، پایتخت اسقفهای مسیحی بود. (اعلام منجد).

اولین لشکر اسلام در سرزمین مصر

وقتی، خبر کشتن حارث پسر عمیر به پیامبر رسید، تصمیم گرفت، لشکری را به بُصری بفرستد. سه هزار نفر، مجهز شدند. و این واقعه، در ماه جمادی‌الاولی در سال هشتم هجری روی داد و زید پسر حارثه، غلام پیامبر، فرماندهی لشکر را در دست گرفت، در میان لشکر، بزرگان مهاجر و انصار نیز شرکت داشتند.

پیامبر فرمود: اگر زید شهید شد، جعفر پسر ابی‌طالب فرماندهی را در دست بگیرد؛ اگر جعفر شهید شد، عبدالله پسر رواحه. هنگامی که آمادهٔ رفتن شدند، مردم با سلام و خداحافظی، فرماندهان پیامبر ﷺ را بدرقه نمودند؛ زیرا، سفری طولانی و سخت، در پیش داشتند و دشمن، نیرومند بود.

لشکر، حرکت کرد، تا به «معان»[1] رسید. در معان، به مسلمانان خبر

۱ـ معان: شهری است در مملکت اردن، مرکزی است تجارتی، کشاورزی و اداری. (اعلام منجد)

رسید که: هرقل، در شهر «بلقاء»[1] با یکصد هزار نفر رومی، آمادهٔ جنگ است. و عدهٔ زیادی از قبایل عرب، به او پیوسته‌اند. مسلمانان در معان، توقف کردند، تا موقعیت خود را بررسی کنند. سپس، گفتند: نامه‌ای به رسول خدا بنویسیم، و فراوانی لشکر دشمن را خبر دهیم. یا کمک و نیرو می‌فرستد و یا دستور بازگشت می‌دهد....

ما به وسیلهٔ لشکر بسیار و نیروی ظاهر، با دشمن، نمی‌جنگیم

«عبدالله پسر رواحه» مردم را تشویق و دلگرم نمود و گفت: ای قوم! قسم به خدا، چیزی که شما آن را اجباری می‌پندارید، همان است که شما آن را می‌خواستید. [و آن شهادت است] و ما به وسیلهٔ لشکر زیاد و نیروی ظاهر، با دشمن، نمی‌جنگیم؛ بلکه به وسیله دینی که خدا ما را به آن، مکرم و بزرگ می‌شمارد، می‌جنگیم. پس، بروید، و راه را ادامه دهید؛ زیرا یکی از این دو راه نیک و پسندیده است و جز این دو راه نیک و پسندیده، راهی نیست: یا پیروزی و یا شهادت. آنگاه، حرکت کردند....

جنگ و درگیری شهادت‌طلبان و جانبازان و دلیری شیرمردان

هنگامی که مسلمانان، به مرزهای بلقاء وارد شدند، دسته‌های دشمن از روم و عرب به هم رسیدند و نزدیک شدند و مسلمانان به روستایی به نام «موته» رسیدند و با دشمن درگیر شدند و به جنگ شروع کردند.

۱ـ بلقاء: یکی از فرمانداریهای اردن هاشمی است که: در پایین آن، رشته‌کوههایی به چشم می‌خورد. خوبی گندم آن‌جا، شهرت فراوان دارد. (اعلام منجد)

زید پسر حارثه ـ که پرچم‌پیامبر را در دست‌داشت ـ به‌میدان جنگ رفت و جنگید تا شهید شد. آثار تیر زیادی در وجودش، نمایان بود. بعد از زید، جعفر، پرچم را در دست گرفت و جنگید تا عرصهٔ جنگ بر او تنگ شد. ناچار، از اسب‌پایین آمد و اسبش‌را بست تا فرار نکند و به‌جنگ شروع نمود، تا دست راستش، قطع شد. پرچم را به دست چپش گرفت. دست چپش نیز قطع شد. پرچم را به‌وسیلهٔ بازوهایش بر سینه چسباند و جنگید تا شهید شد.

جعفر رضی الله عنه سی و سه سال داشت.

مسلمانان، در بین سینه و شانه هایش، نود زخم را دیدند، که جای شمشیر و تیر بود و همگی از جلو به او اصابت کرده بود.

وقتی جعفر شهید شد، عبدالله پسر رواحه پرچم را در دست گرفت و به جلو رفت و از اسبش، پایین آمد. یکی از پسرعموهایش، استخوانی را که بعضی گوشت، داشت برایش آورد و گفت: این را بخور که تقویت پیدا کنی؛ زیرا در زندگی، چیزی از مال دنیا نصیبت نشده است. عبدالله رضی الله عنه گوشت را از او گرفت و کمی از آن را خورد و بقیه را پرت کرد و شمشیر را برداشت و جلو رفت و جنگید، تا شهید شد....

فرماندهی خردمندانه و حکیمانهٔ خالد

بعد از شهادت عبدالله پسر رواحه، مسلمانان، «خالد پسر ولید» را به فرماندهی، اختیار کردند. خالد رضی الله عنه پرچم را برداشت و از همسنگران خود، دفاع کرد. او، شخصیتی دلیر و خردمند بود، تدبیر و رموز جنگ را خوب می‌دانست.

خالد، لشکر اسلام را به سوی جنوب حرکت داد و لشکر دشمن به سوی شمال عقب‌نشینی کرد. تاریکی شب، فرا رسید، هر دو دسته،

برگشتند و سلامت را غنیمت شمردند و مصلحت را در آن دیدند که نه جنگ کنند و نه تعرض، بلکه جنگ را ترک کنند.

تدبیر و کاردانی خالد رضی الله عنه روم را به وحشت انداخت و ترسانید و از جنگ، خودداری کردند....

خبری قطعی و آشکار، نه سخنی عادی و معمولی

هنگامی که مسلمانان [در موته] غرق در جنگ و درگیری بودند، پیامبر ﷺ در مدینه، به یارانش، از آنان خبر می‌داد که: میدان جنگ [بین مسلمانان و رومیان]، چه می‌گذرد.

انس پسر مالک رضی الله عنه نقل می‌کند که: رسول خدا ﷺ شهادت: زید، جعفر و عبدالله، رضوان‌الله تعالی علیهم را قبل از اینکه از میدان جنگ، خبر برسد، به مردم، خبر می‌داد و می‌فرمود: زید پرچم را برگرفت و شهید شد. سپس، جعفر آن را در دست گرفت و شهید شد و بعد از جعفر، عبدالله پرچمدار شد و به شهادت رسید. وقتی حضرت، از اوضاع سرداران اسلام، خبر می‌داد، اشک از دو چشمش، سرازیر می‌شد، تا اینکه پرچم را شمشیری از شمشیرهای[۱] خدا (= خالد پسر ولید) در دست گرفت و خداوند، آنان را یاری نمود....[۲]

۱ـ بنابراین پیامبر، خالد پسر ولید را، «سیف الله» لقب دادند. (مترجم)

۲ـ خالد پسر ولید، با سه فالانژ (گروه) دیگر مبادرت به حمله نمود و آنقدر پیش رفت تا فرماندهٔ قشون دشمن را به نام ملک بن البلاوی به دست خود کشت. این حملهٔ شدید، طوری مؤثر واقع شد که به طور موقت نیروی دشمن را متوقف کرد؛ چون رومیان خیال کردند نیروی کمکی به مسلمانان رسیده است که بدان‌گونه به تهاجم دست زده‌اند. و ضمناً تاریکی شب فرا رسید و خالد فرمان عقب‌نشینی را صادر کرد. (کونستان ـ ویرژیل ـ گیورگیو)

جعفر طیار، صاحب دو بال

پیامبر ﷺ در مورد جعفر علیه‌السلام فرمود: به جای دو دستش، خداوند دو بال را به او عطا می‌کند که: به هر کجای بهشت بخواهد، پرواز می‌کند. بنابراین، او را جعفر طیّار (= پرنده، پروازکننده)، لقب دادند....

بازگشتگان نه فرارکنندگان

وقتی، لشکر اسلام، به مدینه برگشتند و نزدیک شهر شدند، پیامبر ﷺ و مسلمانان، به آنان رسیدند. مردم به خیال اینکه از جنگ گریخته‌اند، خاک را رویشان می‌ریختند و می‌گفتند: ای فرارکنندگان! شما، از راه خدا، فرار کرده‌اید! پیامبر فرمود: اینان، اهل فرار نیستند؛ ولکن، بازگشت‌کنندگانند [یعنی: برای جهاد، در راه خدا، خود را بهتر آماده می‌کنند.] ان‌شاءالله تعالی

فتح مکه

آماده شدن برای فتح مکه

هنگامی که فرمان خدا، در تکمیل دینش و پرورش بندگانش ـ کم‌کم ـ به پایان رسید، خداوند، خواست که: پیامبرش و مسلمانان، به مکه روند، و کعبه را از لوث بت‌ها، پاک کنند، تا کعبه، برای جهانیان، راهنما و پربرکت گردد و مکه را به حال اولیهٔ خود [یعنی: زمانِ حضرت ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام] برگردانند، تا جایگاه صلح و صفای مردم شود.

پیمان‌شکنی بنی‌بکر و قریش

خداوند، برای شکستن آن پیمان که در صلح حدیبیه بسته شده بود، اسبابی فراهم آورد و خود قریش هم بر آن، کمک نمودند. در صلح حدیبیه، قرار بر این شد که: هر کس دوست دارد به رسول خدا بپیوندد، آزاد است و هر کس دوست دارد به قریش بپیوندد، مختار است. «بنی‌بکر» داخل عهد و پیمان قریش شدند و «خزاعه» داخل عهد و پیمان پیامبر خدا.

در بین بنی‌بکر و خزاعه، عداوت دیرینه‌ای بود. اسلام آمد و در بینشان فاصله انداخت و مردم به کار خود سرگرم شدند. هنگامی که صلح حدیبیه برقرار شد، طایفهٔ بنی‌بکر، خواستند از فرصت، استفاده کنند و از طایفهٔ خزاعه، انتقام گذشته را بگیرند. عده‌ای از بنی‌بکر، شبانه به خزاعه که بر سر آب خود بودند، شوریدند، و به چند نفر مرد خزاعی برخورد کردند و با هم به زد و خورد پرداختند و درگیر جنگ شدند.

قریش نیز بنی‌بکر را از طریق سلاح جنگی، یاری کردند و بزرگان قریش، با استفاده از تاریکی شب، با آنان جنگیدند، تا اینکه، برای طایفهٔ خزاعی فشار آمد و به حرم (= خانهٔ خدا)، پناه بردند. وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکر، به عده‌ای از مردان آنان گفتند: ما نیز به حرم، پناه آورده‌ایم. تو را به خدایتان تو را به خدایتان! از ما درگذرید.

خزاعه گفتند: امروز، شما را خدایی نیست، ای بنی‌بکر! پس انتقام خود را بگیرید؛ زیرا دیگر چنین فرصتی را به دست نخواهید آورد....

کمک خواستن از رسول خدا

«عمرو پسر سالم خزاعی» ـ به مدینه ـ خدمت پیامبر خدا رفت و جلو دستش ایستاد و شعر سرود و در اشعارش، آن پیمانی را که در بین حضرت رسول و خزاعه، بسته شده بود، یادآور شد و از او کمک و یاری طلبید و پیامبر را مطلع نمود که قریش، پیمان‌شکنی کرده و میثاق محکم را نقض نموده‌اند و شبانه شوریده و خزاعه را که روی آب بودند ـ در حال رکوع و سجود ـ کشتند.

پیامبر ﷺ فرمود: ای عمرو پسر سالم! پیروز شده‌ای.

تلاش قریش، برای تجدید پیمان

وقتی به پیامبر، خبر پیمان‌شکنی قریش رسید، به مردم فرمود: «مثل اینکه: ابوسفیان، پیش شما می‌آید که: پیمان را تحکیم بخشد و مدت آن را تمدید کند.» و هم‌چنین شد. [ابوسفیان، به مدینه رفت تا پیمان را تحکیم بخشد.] قریش از آنچه بر سر طایفهٔ بنی‌خزاعه آورده بودند، هراسیدند و ترس در دلشان افتاد.

برتری دادن پیامبر، بر پدران و فرزندان

ابوسفیان، جهت تجدید پیمان به مدینه، به خانهٔ دخترش «ام‌حبیبه»، زن پیامبر، رفت. وقتی وارد خانه شد، خواست در جای پیامبر ﷺ بنشیند. فوراً ام حبیبه، فرش را از زیرش بیرون آورد و جمع کرد. ابوسفیان گفت: دختر عزیزم! نمی‌دانم، مرا بر آن فرش، ترجیح می‌دهی، یا اینکه فرش را بر من ترجیح و تفضیل می‌دهی؟!

گفت: این فرش، جای رسول خداست و شما، مشرک و ناپاک هستی.

دوست ندارم که: شما روی آن بنشینی. ابوسفیان گفت: دختر عزیزم! والله، از روزی که از من جدا شده‌ای دچار شر گشته‌ای.

سرگردانی و ناامیدی ابوسفیان

ابوسفیان، پیش پیامبر رفت، و با او ـ دربارهٔ پیمان حدیبیه ـ سخن گفت: پیامبر ﷺ در جوابش، چیزی نگفت. سپس، پیش ابوبکر رضی الله عنه رفت و به او گفت که: در نزد پیامبر شفاعت کند تا با من صحبت نماید. ابوبکر فرمود: من، چنین کاری نمی‌کنم. ناچار، پیش عمر، علی و فاطمه رفت. هیچ کدام از آنان هم در آن مورد، جوابش ندادند و گفتند: این امر، در نزد پیامبر ﷺ خیلی مهم‌تر و بزرگتر است. تا اینکه تلاش ابوسفیان بی‌نتیجه ماند و در کارش حیران و سرگردان شد.

تهیه و تدارک برای رفتن به مکه

پیامبر ﷺ دستور داد که مردم، خود را آماده و مجهز کنند و از مسلمانان درخواست کرد که فعلاً آن را پوشیده دارند. سپس، به مردم اعلام کرد که: به سوی مکه، حرکت می‌کند. آنگاه، به ایشان دستور داد که هر چه بهتر خود را برای این سفر تدارک ببینند و آماده شوند. و گفت: باری خدایا! چشم و آگاهی را از قریش بگیر، تا ما یکسره وارد سرزمین آنان می‌شویم.

پس، در ماه رمضان و در آستانهٔ سال هشتم هجری، به همراه ده هزار نفر از شهر مدینه حرکت کرد تا به «مَرالظهران» رسید.

خداوند، قریش را از شنیدن و مطلع شدن اخبار، گیج و سرگردان نمود و بیم و هراس، آنان را فراگرفت.

گذشت از کسی که ظلم و ستم، رواداشت

در راه، ابوسفیان پسر حارث پسر عبدالمطلب ـ عموزادهٔ حضرت ـ به پیامبر رسید. پیامبر از وی روی گرداند و با او حرف نزد. برای این‌که پیامبر را بسیار آزار داده بود.

ابوسفیان، این شکایت را نزد علی ﷺ برد. علی به او گفت: رو به روی پیامبر برو و آن‌چه برادران یوسف، به یوسف گفتند، تو هم به پیامبر بگو: «قسم به خدا، خداوند، تو را انتخاب نموده و بر ما ترجیح و برتری داده است و ما از گناهکارانیم»[1] زیرا، پیامبر نمی‌خواهد که کسی از او، شیرین کلامتر باشد. [یعنی، جواب بهتری به شما می‌دهد.] ابوسفیان، چنین کرد.

پیامبر در جواب فرمود: «امروز، هیچ عقاب و سرزنشی بر سر شما نیست. خداوند، گناهان شما را ببخشاید، به راستی خداوند، مهربانترین مهربانهاست.»[2]

ابوسفیان، بعد از آن مسلمان شد و اسلام را خوب پذیرفت. و از زمانی‌که مسلمان شد، هیچ‌وقت ـ از شرم و حیا ـ در حضور پیامبر، سر را بلند نمی‌کرد.

ابوسفیان[3] پسر حرب در خدمت پیامبر خدا

پیامبر ﷺ دستور داد، لشکر، آتشی را روشن نمودند. در این هنگام ابوسفیان پسر حرب در جستجوی خبرهایی بود و می‌گفت: تا حال، مانند

۱ـ ... تَاللهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللهُ عَلَيْنَا وَإِن كُنَّا لَخَاطِئِينَ. (سورهٔ یوسف / ۹۱).

۲ـ لاتَثرِيبَ عَلَيكُمُ اليَومَ يَغفِرُ اللّهُ لَكُم وَ هُوَ أَرحَمُ الرّاحِمينَ. (سورهٔ یوسف / ۹۲).

۳ـ ابوسفیان (= صخر پسر حرب پسر امیه) ۳۱ هجری، از سرمایه‌داران مکه و قریش و از مخالفان سرسخت مسلمانان بود. فرماندهی لشکر مشرکین را بر ضد اسلام ـ در غزوهٔ احد و خندق ـ به عهده داشت. در فتح مکّه، مسلمان شد و همراه مسلمانان، جهاد کرد. ابوسفیان، پدر معاویه، مؤسس دولت اموی است. (اعلام منجد)

امشب، روشنایی و لشکری را اصلاً ندیده‌ام. عباس پسر عبدالمطلب، قبلاً با زن و بچه‌اش، از مکه بیرون رفته و خود را ـ که به اسلام گرویده بود ـ به لشکر پیامبر اسلام رسانید. وقتی صدای ابوسفیان را شنید او را شناخت. نزد او رفت و گفت: این، رسول خدا، در میان مردم، چراغِ روشنایی و امید قریش است. پس، از ترس اینکه مبادا، یکی از مسلمانان، بفهمد و ابوسفیان را بکشد، با خود، سوار استر کرد و به حضور پیامبر برد.

وقتی پیامبر، او را دید، گفت: وای بر تو ای ابوسفیان! مگر وقت آن نرسیده است که بیدار شوی و بدانی که: «غیر از خدا، هیچ معبود راستینی نیست؟!»

گفت: پدر و مادرم فدایت شود، چه شیرین است صبر و کرم و بزرگواری و برخورد تو! قسم به خدا، خیال می‌کردم که اگر خدا، شریکی داشته باشد، مرا از هر چیزی، بی‌نیاز می‌کرد.

پیامبر فرمود: وای بر تو ای ابوسفیان! مگر وقت آن نرسیده است که بیدار شوی و بدانی که من فرستادهٔ خدایم؟

گفت: پدر و مادرم فدایت شود، چه شیرین است صبر و کرم و بزرگواری و برخورد تو! قسم به خدا، در این باره می‌اندیشیدم و تاکنون چیزهایی در درونم مانده بود.

عباس گفت: وای بر تو! قبل از آنکه گردنت زده شود، ایمان بیاور و بگو: غیر از خدا، هیچ معبود راستینی نیست، و محمد ﷺ رسول و فرستادهٔ خداست. ابوسفیان، مسلمان شد و شهادتین را ادا کرد.

عفو و بخشش عمومی و آسایش و امنیّت گسترده و فراگیر

پیامبر خدا ﷺ در فتح مکه، به گذشت عمومی و امنیت، توسعه داد، تا اینکه از اهل مکه، کسی تلف نشود، مگر کسی سلامت را کنار گذاشته، از زندگی، بیزار باشد. [یعنی: آن‌وقت علیه مسلمانان، قیام کند و از بین برود.]

پیامبر فرمود: کسی که، وارد خانهٔ ابوسفیان شود، در امان است، کسی که وارد مسجدالحرام بشود، در امان است و کسی که، درِ خانهٔ خود را ببندد و در خانهٔ خود بنشیند، در امان است.

باز، پیامبر دستور داد که: هرگاه: لشکر، داخل مکه شد، نباید کسی اسلحه را بر روی کسی بکشد، مگر کسی اعتراض کند و در برابر مسلمانان، پایداری و مقاومت نشان بدهد. و کسی به اموال اهل مکه و املاکشان، کاری نداشته باشد....

ابوسفیان، پیشاپیش لشکر ظفرمند مسلمانان

پیامبر ﷺ به عمویش [عباس پسر عبدالمطلب] دستور داد، از هر جایی که لشکر ایمان می‌گذرد، ابوسفیان را بنشاند، تا به حقایق اسلام پی ببرد.

لشکر فتح و پیروزی، مانند موج دریا حرکت می‌کرد و هر یک از قبایل با پرچم خاص خود، می‌گذشتند. هر قبیله‌ای که می‌گذشت، ابوسفیان، از عباس سؤال می‌کرد که اسم و آدرس این قبیله، چیست؟ او جواب می‌داد، از قبیلهٔ من (=بنی‌هاشم) یا بنی‌فلان است. تا این‌که پیامبر ﷺ با لشکری که ـ انصار و مهاجران در آن بودند و ـ پرچم سبز داشتند، عبور کرد. و این لشکر خود را به لباس زرهی و رزمی، مجهز

نموده بود، فقط چشمانشان دیده می‌شد. ابوسفیان گفت: سبحان‌الله! ای عباس! اینها چه کسانی هستند؟ گفت: این رسول خداست، در میان مهاجران و انصار.

ابوسفیان گفت: کسی یارای مقاومت را در برابر آنان ندارد. قسم به خدا، ای ابوالفضل! پادشاهی و فرمانروایی برادرزاده‌ات، آیندهٔ درخشانی دارد. عباس رضی‌الله‌عنه گفت: ای ابوسفیان! این نبوت و پیامبری است، نه پادشاهی. ابوسفیان گفت: پس چه خوب است!

و ابوسفیان برخاست و با صدای بلند فریاد زد: ای طایفهٔ قریش! این، محمد است که به میان شما آمده و کسی از شما قدرت و یارای مقاومت را در برابرش ندارد. پس، کسی که داخل خانهٔ ابوسفیان شود، در امان است. در جواب، قریش گفتند: خداوند تو را بکشد، خانهٔ شما کی ما را کفایت می‌کند؟! گفت: کسی درِ خانه را بر روی خود ببندد، در امان است و کسی که داخل «مسجدالحرام» شود، درامان است. آن‌گاه، مردم، متفرق شدند و به خدانه‌های خود و مسجدالحرام، رفتند....

وارد شدن با تواضع و فروتنی، نه به روش فاتحین مغرور و خودپسند

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم به پاس این‌که خداوند او را به این پیروزی، احترام گرفته و بر او منّت نهاده است، سرش را فرود آورد و در نهایت تواضع و فروتنی، تا آنجا که نزدیک بود محاسنش به کوهان شتر بخورد و سورهٔ فتح را قرائت می‌کرد؛ داخل مکه شد و فریادِ شعارهای عدل و مساوات و برابری و تواضع و فروتنی را ـ هنگام ورود پیروزمندانه، به شهر مکه ـ سر داد. و اسامه پسر زید حارث را که غلام‌زادهٔ رسول خدا بود به همراه

خود، سوار کرد و کسی از فرزندان بنی‌هاشم و بزرگان قریش را ـ اگر چه بسیار بودند ـ سوار نکرد.

و این جریان بزرگ تاریخی، صبح روز جمعه، بیستم ماه رمضان، سال هشتم هجری، روی داد. در روز فتح مکه، مردی، با پیامبر ﷺ سخن می‌گفت اضطراب و دلهره به او دست داد. پیامبر ﷺ فرمود: بر خود آسان بگیر و بیم نداشته باش؛ من، پادشاه نیستم. من، پسر زنی از قریشم که گوشت برشتهٔ جلو آفتاب را می‌خورد.

شفقت و دلسوزی، نه کشتار و خونریزی

هنگامی که سعد پسر عباده، همراه دستهٔ انصار، از پیش ابوسفیان گذشت، به او گفت: امروز، روز کشتار و خونریزی است، امروز، ریختن خون جایز است، امروز، خداوند، قریش را ذلیل و ناتوان کرد.

وقتی که پیامبر، با دستهٔ همراه خود به آنجا ـ که ابوسفیان نشسته بود ـ، رسید، ابوسفیان، شکایت را پیش او برد و گفت: ای رسول خدا! آیا شنیدی که سعد پسر عباده چه گفت؟ فرمود: چه گفت؟ ابوسفیان گفت: چنین و چنان گفت.

پیامبر خدا، در این باره اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: «بلکه، امروز، روز شفقت و دلسوزی است، روزی است که خداوند، قریش را عزت داده است و کعبه را در میان آنان، شرف و بزرگی می‌بخشد.»

سپس، به نزد سعد فرستاد و پرچم را از او گرفت و به قیس پسرش داد. در واقع، پرچم از دست پدر به دست پسر رسید.

یک زد و خورد و درگیری کوتاه

درگیری و زد و خورد کوتاهی، در بین «صفوان پسر امیه» و «عکرمه پسر ابوجهل» و «سهیل پسر عمرو» و بین یاران «خالد بن ولید» در پایین شهر مکه، روی دادو در این درگیری، حدود دوازده نفر[۱] از مردان مشرک، کشته شدند، و در نتیجه، شکست خوردند. پیامبر، در پیش به فرمانده‌ها‌ن، دستور داده بود که هر وقت وارد مکه می‌شوند، جنگ نکنند، مگر با کسی که با آنان بجنگد.

پاک کردن حرم از بتها

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وارد مکه شد و مردم آرام گرفتند، به سوی خانهٔ خدا رفت و طواف کرد. کمانی در دست داشت. در آن هنگام، در کعبه و دور و بر آن، سیصد و شصت بت، وجود داشت. پیامبر، آنها را با تیر می‌زد و می‌گفت: «حق آمد و باطل نابود شد. به راستی، باطل، نابود شدنی است» حق آمد و باطل دیگر بازنخواهد گشت. بتها یکی پس از دیگری بر زمین می‌خوردند و سقوط می‌کردند.

پیامبر، در داخل کعبه، صورتها و مجسمه‌هایی را دید؛ دستور داد همگی را شکستند و نابود کردند.

امروز، روز نیکوکاری و وفاست

بعد از اینکه پیامبر، طواف را تمام کرد، «عثمان پسر طلحه» را خواست و کلید کعبه را از او گرفت و درِ کعبه را باز کرد و داخل شد. روزی، قبل از مهاجرت به مدینه، پیامبر، کلید کعبه را از عثمان خواسته

۱ـ بنابر بعضی از روایات تاریخی، دو نفر از مسلمانان هم به شهادت رسیدند.

بود، او با خشونت و تندی جواب داد، که پیامبر را متأثر کرد؛ اما، صبر و بردباری نشان داد و گفت: ای عثمان! شاید، روزی این کلید را در دست من ببینی و هر کجا که بخواهم، بگذارم.

عثمان گفت: آن روز، قریش، نابود و ذلیل می‌شود. پیامبر فرمود: نه، بلکه، آن روز قریش، دوام و عزت می‌یابد. این‌که پیامبر فرموده بود: «روزی این کلید را در دست من می‌بینی و...» در دل عثمان، اثر نهاد و پنداشت آن‌طور که او از قبل تصور می‌کرد، خواهد بود. پس از آن‌که پیامبر از داخل کعبه بیرون آمد و کلید در دست داشت، علی علیه‌السلام جلو رفت و گفت: پرده‌داری کعبه و آب دادن حاجیان را به ما واگذار. پیامبر فرمود: عثمان پسر طلحه کجاست؟ او را به نزد پیامبر آوردند و گفت: این کلید را بگیر. امروز، روز نیکوکاری و وفای به وعده است. آن [کلید] را برای همیشه بگیر که از قدیم ارث شما بوده و کسی ـ جز ستمگران ـ آن را از شما نمی‌گیرد.

اسلام، دین یکتاپرستی و وحدت است

پیغمبر اکرم، درِ کعبه را باز کرد. اهل قریش، در مسجدالحرام، صفها را تشکیل داده و منتظر بودند که پیامبر، چه می‌کند. پیامبر، دو طرف درِ کعبه را گرفت و خطاب به مردم فرمود: «هیچ معبودی غیر از خدا نیست. تنها و بی‌شریک است، وعده‌اش راست است و بنده‌اش را یاری نمود و ـ به تنهایی ـ تمام احزاب را از بین برد. به هوش باشید تمام افتخارات و دارایی و خونها، زیر این دو قدم من است، مگر پرده‌داری و خدمت بیت و آب دادن به حاجیان.»

ای گروه قریش! به راستی، خداوند، کبر و خودپسندی جاهلیت و افتخار به پدران را از فکر و ذهن شما زدود؛ زیرا، مردم از آدم هستند و آدم از خاک است.

سپس، این آیه را تلاوت فرمود: «ای مردم! به راستی ما، شما را از مرد و زن آفریدیم، و شما را دسته‌دسته و قبیله‌قبیله، گردانیدیم تا همدیگر را بشناسید. همانا، بزرگوارترین شما در نزد خدا، پرهیزکارترین شما

است، و خداوند، دانا و آگاه است....»[۱]

پیام‌آور محبت و فرستادهٔ رحمت

پس از آن، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای گروه قریش! می‌پندارید که من با شما چگونه برخورد کنم؟

گفتند: بسیار خوب. برادر بخشنده و برادرزادهٔ بزرگ‌منشی هستی.

فرمود: من به شما آن می‌گویم که یوسف به برادرانش گفت: «امروز، هیچ ملامت و سرزنشی بر شما نیست.» بروید، شما آزادگان و واردشدگان به دین اسلام هستید.

آن‌گاه، به بلال دستور داد که در بالای کعبه، اذان بگوید، تا رؤسا و بزرگان قریش، متوجه شوند که کلمهٔ «الله» در مکه بلند می‌شود. مکه از شنیدن اذان، به لرزه درآمد.

سپس، حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به خانهٔ «ام هانی»[۲] دختر ابوطالب، رفت و غسل کرد و به پاس نعمت بزرگ پروردگار، هشت رکعت نماز «فتح»[۳] را انجام داد....

در اجرای حدود خدا، فرق و تفاوتی نیست

زنی از بنی مخزوم، به اسم فاطمه، پس از فتح مکه دزدی کرد. و

۱ـ یَا أَیُّهَا ٱلنَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاکُم مِن ذَکَرٍ وَ أُنثَىٰ وَ جَعَلْنَاکُمْ شُعُوباً وَ قَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِندَ ٱللهِ أَتْقَاکُمْ إِنَّ ٱللهَ عَلِیمٌ خَبِیرٌ. (سورهٔ حجرات / ۱۳).

۲ـ ام هانی: «فاخته» دختر ابوطالب عموی پیامبر، در روز فتح مکه از شوهرش «هبیره پسر عمرو» فرار کرد؛ و مسلمان شد؛ و از اعداد صحابیات به قلم می‌آید. از او احادیثی روایت شده است. (اعلام منجد)

۳ـ برای اطلاع بیشتر به کتب فقهی مراجعه کنید.

قومش به «اُسامه پسر زید» ـ که در نزد پیامبر ﷺ دارای مقام و ارزش خاصی بود ـ پناه بردند که برایشان شفاعت کند. وقتی برای پیامبر، صحبت نمود، پیامبر رنگ صورتش تغییر کرد و گفت: آیا دربارۀ حدی از حدود خداوند، با من صحبت می‌کنی؟ اسامه گفت: ای رسول خدا! برای من، طلب بخشش و آمرزش کن.

وقتی، شب هنگام رسید، پیامبر ﷺ برخاست و خطبه‌ای ایراد فرمود: در آن خطبه ـ به طور شایسته ـ خدا را سپاس کرد و ادامه داد و فرمود:

برای این، ملتهای قبل از شما نابود شدند که: هر وقت، یکی از خانواده و طایفۀ بزرگی، دزدی می‌کرد، او را آزاد می‌گذاشتند و اگر از طایفه و خانوادۀ ضعیف و ناتوانی دزدی می‌کرد، حد را بر او ـ طبق رسم معمول زمان ـ جاری می‌نمودند.

قسم به آن کس که نفس محمد، در دست اوست، اگر «فاطمه دختر محمد» دزدی کند، دستش را قطع می‌کنم....

«سپس، دستور داد، دست آن زن مخزومی را بریدند، و بعد از آن توبه خوبی کرد.»[1]

گرویدن به دین اسلام

مردم، در مکه، برای بیعت به پیامبر خدا و گرویدن به دین اسلام، اجتماع نمودند. پیامبر ﷺ در صفا نشست و از مردم، پیمان گرفت که فرمان خدا و رسولش را در حدِ وسع خود، گوش کنند و اطاعت نمایند.

۱ـ به دلیل رعایت امانت ترجمه شد؛ چون به تحقیق بسیار مفصلی نیاز بود که در گنجایش این کتاب نیست. (مترجم)

بعد از این‌که از بیعت با مردان، فارغ شد، زنان هم با او بیعت نمودند. از جمله: هند دختر عتبه، همسر ابوسفیان بود که به خاطر کار ناپسندش نسبت به حمزه ﷺ با نقاب و لباس مبدل، آمده بود و چون گستاخانه و بی‌پروا سخن می‌گفت، پیامبر او را شناخت. هند مسلمان شد و بیعت نمود....

زندگی و مرگ من، با زندگی و مرگ شماست

وقتی که خداوند، مکه را برای پیامبرش فتح نمود ـ مکه‌ای که: شهر و وطن و زادگاه او بود ـ انصار، پیش خود، صحبت می‌کردند و می‌گفتند: به راستی، خداوند، سرزمین و مملکت پیامبر را فتح کرد. دیگر او در آن‌جا مقیم می‌شود و به مدینه، بازنمی‌گردد.

پیامبر گرامی ﷺ دربارهٔ صحبت انصار، به طوری که فقط خودشان فهمیدند، سؤال نمود:

انصار، از جواب دادن، شرم داشتند، سپس، اقرار نمودند. پیامبر ﷺ فرمود: پناه بر خدا! زندگی و مرگ من، با زندگی و مرگ شماست.

از بین بردن آثار جاهلیت و شعارهای بت‌پرستی

پیامبر، دسته‌های لشکر را به اطراف کعبه (= مکه) فرستاد و تمام بت‌ها را شکستند. از جمله «لات» و «عزی» بت‌های بزرگ و «منات» سومین بت معروف و مشهور بت‌پرستان را نابود کردند.

منادی پیامبر ـ در مکه ـ فریاد کشید: «کسی که به خدا و روز آخرت ایمان دارد، نباید در خانه‌اش هیچ‌گونه بتی بماند و باید آن را خُرد کند. و

جمعی دیگر از یارانش را به سوی قبایل و طوایف، روانه کرد، و بت‌های آنان را از بین بردند.

سپس، برخاست و خطبه‌ای ایراد فرمود و در آن، حرمت مکه را تا روز قیامت، اعلام نمود: «جایز نیست برای هیچ فرد مسلمانی ـ که به خدا و روز جزا ایمان دارد ـ در مکه، خون بریزد و یا درختی را قطع کند.» بعد فرمود: «نه برای کسی قبل از من، و نه برای کسی بعد از من، شکستن حرمت مکه، حلال نبوده و نیست.» پس از آن، به مدینه برگشت.

اثر فتح مکه

فتح مکه، اثر عمیقی در دلهای عرب نشاند. خداوند، سینهٔ بسیاری از آنان را برای اسلام گشود و ـ دسته‌دسته ـ به دین اسلام گرویدند. خدای بزرگ می‌فرماید: «چون هنگام فتح و پیروزی و یاری خدا فرا رسد، در آن روز، مردم را می‌بینی که ـ دسته‌دسته ـ در دین خدا، داخل می‌شوند....»[1]

جَنگ حنین

اجتماع هوازن[2]

بعد از فتح مکه، مردم ـ دسته‌دسته ـ به دین اسلام، داخل شدند و مشرکان عرب، آخرین تیر تیردان را روی اسلام و مسلمانان رها کردند.

۱ـ إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللهِ وَالْفَتْحُ * وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللهِ أَفْوَاجاً. (سوره نصر / ۲-۱)

۲ـ هوازن: پسر منصور، پدربزرگ جاهلیت، از «قیس عیلان» از «عدنان» است. و فرزندانش، قبایل زیادی را بوجود آوردند. از جمله: ثقیف، بکر، عامر، نصر، کعب، کلاب، جعده، عقیل، قشیر وخفاجه. با قریش، در بازار عکاظ، درگیر شدند و بعد از جنگ حنین، مسلمان شدند. (اعلام منجد)

هوازن، بعد از قریش، نیروی بزرگ و زورمندی بودند و هوازن و قریش با هم رقابت داشتند. وقتی که قریش، تسلیم گردید، هوازن در برابر اسلام، تسلیم نشدند و «مالک پسر عوف نصری» رئیس هوازن قیام کرد و مردم را به جنگ علیه اسلام، دعوت نمود. علاوه بر مردم هوازن تمام طایفهٔ ثقیف، به دور مالک، جمع شدند، و علیه رسول خدا، تصمیم گرفتند. و به همراه سایر دسته‌های مخالف، اموال و دارایی و زنان و فرزندانشان را همراه خود بردند، تا مطمئن شوند و بتوانند از خود، دفاع کنند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با دو هزار نفر از اهل مکه، از جمله: کسانی که تازه مسلمان شده، و عده‌ای که هنوز مسلمان نشده و ده هزار نفر از یاران پاکدل ـ که از مدینه همراه حضرت به مکه آمده بودند و عددشان به حدی رسیده بود که در هیچ جنگی سابقه نداشت ـ برای جنگ هوازن، از مکه خارج شدند، تا جائی که جمعی از مسلمانان گفتند: هوازن، به علت کمی افراد، امروز بر ما چیره نمی‌شوند. و فراوانی جمعیت، آنان را متعجب کرده بود....

در درهٔ حنین[1]

مسلمانان، در دهم شوال سال هشتم، به درهٔ حنین رسیدند. قبل از طلوع فجر ـ در هوای تاریک ـ به آن‌جا رسیدند؛ اما، هوازن قبلاً به درهٔ حنین رسیده و در کمین‌گاههای آن، کمین کرده بودند. مسلمانان، هیچ هراسی به دل راه ندادند، تا این‌که دشمن، آنان را زیر تیر قرار داده، شمشیرها را کشیدند، و همگی یکپارچه به مسلمانان، حمله‌ور شدند. هوازن، مردمی تیرانداز بودند.

۱ـ حنین: دره‌ای است بین مکه و طایف. (اعلام منجد)

عموم مسلمانان به سرعت برگشتند و مسیر نخست خود را در پیش گرفتند و هر کس در فکر خود بود. انگار در آن مقطع زمانی کوتاه، در محاصرهٔ دشمن قرار دارند و جانِ سالم به در نمی‌برند و چنان تصور می‌رفت که ماجرای نبرد اُحُد تکرار شده بود که کشتن پیامبر شایع گشت و مسلمانان بار دیگر غمگین و افسرده شدند...

پیروزی و آرامش و متانت

بعد از این که مسلمانان، از زیادی و فراوانی لشکر خود، خداوند، آنان را تأدیب نمود و تلخی و شکست را بعد از شیرینی فتح و پیروزی مکه به آنان چشاند، دوباره قدرت پیروزی بر دشمن را به آنان عطا فرمود. و آرامش و متانت را بر رسول خود و مسلمانان، مبذول داشت و پیامبر ﷺ - بدون ترس و بیم - بر اَستَری سفید، سوار شده و در جای خود ایستاده بود و عده‌ای از مهاجران و انصار و اهل بیتش، نزد او ماندند و عباس پسر عبدالمطلب، دهنهٔ «= لگام» استر را گرفته بود و پیامبر در آن حال می‌فرمود:

«انا النبی لا کذب انا ابن عبدالمطلب»[1]

هنگامی که لشکریان کفر، به حضرت روی آوردند، یک مشت خاک برداشت و از دور به سر و صورت دشمن پاشید و چشمشان پر از خاکِ شد.

۱ـ «چو عزم نبرد کرد سوی حنین بفرمود پیامبر آن نور عین
نگویم دروغی که پیغمبرم و بی‌شک رسول حی داورم
نبیّم نیارم دروغی به لب به عبدالمطلب رسانم نسب.»...

وقتی پیامبر دید که مردم، هر یک به فکر خویش‌اند، فرمود: ای‌عباس![۱] فریاد زن، ای «گروه انصار»! وای «گروه اصحاب سمره»![۲] جواب دادند: لبیک، لبیک «=گوش به فرمانیم). عباس، صدای بلند و رسایی داشت. یک نفر، در میان آنان (= اصحاب)، تند و با عجله، شتر خود را می‌دوانید و شمشیر و سپر را آماده نموده تا به پیامبر رسید. عده‌ای از دشمن نیز اطراف پیامبر، جمع شدند تا از تجمع مسلمانان به دور او جلوگیری کنند که سرانجام با هم درگیر شدند. پیامبر ﷺ نیز شتر سواران را آماده نمود و جنگیدند. مردم، از دو طرف سخت درگیر شدند. عده‌ای از مردم، به سوی پیغمبر برگشتند و عده‌ای هنگامی برگشتند که اسرای زیادی از دشمن، جلو دست پیامبر بود.[۳]

۱ـ می‌گویند: خود حضرت محمد ﷺ مسلمانان را دعوت می‌فرمود و حضرت عباس که صدای رسا و بلندی داشت جملات پیامبر ﷺ را عیناً تکرار می‌کرد و به گوش مسلمانان می‌رساند.

۲ـ سمره، اشاره است به پیمان حدیبیه، در زیر درخت «شجرةالرضوان». (مترجم)

۳ـ در جنگ حنین، مسلمانان، از کثرت افراد خود، تعجب کردند... به پیامبر، خبر رسید که طایفهٔ هوازن، با ثقیف و غیره، علیه مسلمانان، متحد شده‌اند. هوازن، در درهٔ حنین، کمین کردند و بر مسلمانان، حمله‌ور شدند. مسلمانان، متفرق شدند و پیغمبر ﷺ، در حالی که سوار استر سفیدی بود، در جای خود ایستاد؛ اما استر، او را به طرف دشمن می‌برد. عباس رضی‌الله‌عنه عموی حضرت، رکاب طرف راست و ابوسفیان پسر حارث پسر عبدالمطلب، رکاب طرف چپ را گرفتند، تا از رفتن استر، به طرف دشمن جلوگیری نمایند. در آن هنگام، حضرت، نام خدا را با صدای بلند یاد می‌کرد و مردم را به برگشتن می‌خواند و می‌فرمود: «ای بندگان خدا! به سوی من باز آیید. به سوی رسول خدا باز آیید. و باز فرمود: «من، پیامبرم، دروغی در آن نیست. من پسر عبدالمطلبم.» در آن موقع، حدود هشتاد تا صد نفر از صحابه، در خدمتش مانده بودند، از جمله ابوبکر، عمر، علی، فضل پسر عباس، اسامه پسر زید، ایمن پسرام ایمن و... ـ رضوان الله تعالی علیهم ـ عده‌ای از مردم، دوباره برگشتند ولی، عده‌ای تا اسرای هوازن را در خدمت رسول ﷺ ندیدند، برنگشتند. (نقل از تفسیر: نسمات القرآن).

و خداوند، فرشتگان را به یاری آنان فرستاد. درهٔ حنین، از لشکر نامرئی الهی، پر شد و شکست هوازن، قطعی گردید.

و این، همان گفتهٔ خداوند بزرگ است که می‌فرماید:

«خداوند شما، مسلمانان، را در جاهای بسیار [سخت و دشوار] یاری کرد، و نیز در جنگ حنین که فریفته و مغرور کثرت لشکر اسلام شدید و آن لشکر زیاد، شما را بی‌نیاز نکرد و زمین، بدان وسیعی و فراخی بر شما تنگ شد. سپس همه پا به فرار نهادند. آن‌گاه قادر متعال، وقار و سکینهٔ خود را بر رسول خود و مؤمنان نازل فرمود و لشکریانی از فرشتگان ـ که نمی‌دیدید ـ به یاری شما فرستاد و کافران را به عذاب و ذلت افکند و این است، کیفر کافران.»[1]

نبرد طایف[2]

شکست خوردگان ثقیف

شکست خوردگان ثقیف، بعد از شکست در درهٔ حنین، برگشتند؛ و درهای شهر را بر روی خود، بستند، حصارهایشان را محکم کردند و آذوقه و لوازم یکسال را به خانه بردند و ساز و برگ جنگلی را آماده و مهیا نمودند.

۱ـ لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئاً وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُم مُدْبِرِينَ * ثُمَّ أَنْزَلَ اللهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَأَنْزَلَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَذٰلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ. (سورهٔ توبه /۲۶-۲۵)

۲ـ طایف: شهری است در حجاز و در جنوب شرقی مکه. در جاهلیت، طایفهٔ بنی ثقیف، در آن، سکونت داشتند. مرکز مهم ارتباطات ریاض، مکه، غامد نجران و زهران است. محصولات: انار، انگور و عطر طایف اشتهار دارد. (اعلام منجد)

پیامبر ﷺ به سوی آنان، حرکت کرد و رفت تا به نزدیک طایف رسید و در آن‌جا لشکر، پیاده شدند. لشکر به حصار شهر طایف بسیار نزدیک بود؛ اما نتوانستند وارد حصار شوند، چون دروازه‌ها را بسته بودند. طایفهٔ ثقیف ـ که تیرانداز بودند ـ بر روی مسلمانان، آن‌قدر، تیراندازی کردند که مانند پای ملخ، فضای آسمان را پوشانیده بود...

دیوار طایف

لشکر مسلمانان، به محلی دیگر، منتقل شدند و حدود بیست و چند روزی طایف را محاصره نمودند و به شدت تیراندازی کردند و پیامبر، در آن محاصره دستور داد ـ تا برای اولین بار در آن‌جا ـ از منجنیق[۱] استفاده کنند.

حلقهٔ محاصره، بسیار تنگ شد و در این میان، عده‌ای از مسلمانان، به شهادت رسیدند.

شفقت و دلسوزی در جبههٔ جنگ

وقتی محاصره، تنگ شد و جنگ ادامه یافت، پیامبر ﷺ دستور داد که انگورهای ثقیف را بچینند، تا از نظر اقتصادی، محاصره شوند. شروع به چیدن انگور نمودند؛ ولی مردم از پیامبر، درخواست کردند ـ به خاطر خدا و به منظور شفقت ـ از چیدن انگور، خودداری کنند؛ [چون مهمترین وسیلهٔ زندگانی طایف بود]، فرمود: آن را به خاطر خدا و به منظور شفقت و مهربانی، رها می‌کنیم.

۱ـ منجنیق: (به فتح میم و جیم سکون نون) وسیله ایست که به آن، سنگ پرتاب می‌شود. (مؤلف)

منادی، از طرف پیامبر ﷺ با صدای رسا اعلام کرد: هر برده‌ای، از حصار ثقیف، خارج شود و به ما بپیوندد: آزاد است. در حدود بیست نفری به مسلمانان پیوستند. خداوند، برای فتح طایف، به پیامبر، اجازهٔ ادامهٔ جنگ نداد. حضرت، به عمر رضی الله عنه دستور داد، به مردم اعلام کند که: از محاصرهٔ طایف، دست بکشند و برگردند. مردم سرو صدا، راه انداختند و گفتند: کوچ کنیم، در حالی که طایف فتح نشده! پیامبر فرمود: برای فردا، آمادهٔ جنگ شوید. آن روز، ماندگار شدند و عده‌ای از مسلمانان، زخمی گردیدند. پیامبر فرمود: ان شاء الله، فردا حرکت می‌کنم. همهٔ مسلمانان از این مژده، شاد و مسرور شدند.

دست کشیدن از محاصره

خداوند، در فتح طایف، به پیامبر اجازه نداد که محاصره ادامه یابد و خواست که اهل طایف، به میل و اشتیاق، اسلام را بپذیرند. پس، دستور داد: کوچ کنند...

أسرای حنین و غنایم آن

پیامبر با کسانی که همراه او بودند، وارد «جعرانه» شدند و در هوازن درنگ کردند، تا دیگر مسلمانان، در خلال بیست روزی، به ایشان، ملحق شوند. سپس اموال را تقسیم کرد و پیش از همه، سهمیهٔ کسانی را که تازه وارد اسلام شده بودند، پرداخت...

برگرداندن اسیران، به هوازن

چهارده نفر از هوازن، به خدمت رسول خدا آمدند و از او سؤال کردند که بر آنان، منت گذارد و اسیران و اموالشان را باز دهد. فرمود: کسانی دیگر همراه من هستند که می‌بینید و بدانید، محبوبترین گفتار، نزد من درست‌ترین آن است. آیا فرزندان و زنانتان، پیش شما محبوب‌تر است یا دارایی و اموالتان؟ گفتند: ما از فرزندان و زنان خود، نمی‌گذریم. پیامبر فرمود: پس از نماز صبح بیایید و بگویید: ما، پیش پیامبر شفاعت می‌طلبیم که مؤمنان از ما گذشت کنند و در محضر مؤمنان، شفاعت می‌طلبیم که پیامبر نیز از ما درگذرد و اسیران ما را آزاد کنند. هنگامی که پیامبر ﷺ نماز صبح را خواند، برخاستند و آمدند و آن مطلب را گفتند. پیامبر فرمود: آنچه که سهمیهٔ من و بنی عبدالمطلب است، برای شما و از دیگران هم برایتان سؤال خواهم کرد.

مهاجرین و انصار هم گفتند: آنچه که سهم ماست، تقدیم به رسول خدا. اما، سه طایفهٔ «بنی تمیم» و «بنی فزاره» و «بنی سلیم» از بازگرداندن اسیران خود، گذشت نکردند. پیامبر فرمود: این قوم که آمده‌اند مسلمانان هستند و من به آنان مهلت دادم و آنان را مختار کردم، از زنان و فرزندانشان نگذشتند. پس، کسی که زن و بچه‌ای پیش او اسیر است و خود را راضی کند که آنان را برگرداند، کار مطلوب و پسندیده‌ای کرده است و کسی که از حق خود گذشت نمی‌کند، باز اسیران را به آنان برگرداند و در مقابل، از غنایمی که خدا به ما بخشیده است، شش برابر، پاداش می‌گیرد.

مردم گفتند: به دستور پیغمبر، راضی هستیم. پیغمبر فرمود: من نمی‌دانم که چه کسی راضی است و چه کسی راضی نیست. برگردید، تا نمایندگان شما موقعیت را به ما خبر بدهند. آنان، زنان و فرزندان اسیر

شده را آزاد کردند و کسی سرپیچی ننمود. پیامبر، به هر یک از اسرا، جامهٔ نرم و سفید رنگ مصری عطا فرمود.

تواضع و جوانمردی

مسلمانان «شَیماء دختر حلیمهٔ سعدیه» را ـ که خواهر رضاعی پیامبر بود ـ پیش او بردند. در هنگام بردنش، نسبت به او تندی نمودند. آنان نمی‌دانستند که او خواهر رضاعی پیامبر است. شیماء به مسلمانان گفت: می‌دانید من خواهر شیری رفیق شما هستم؟ حرف او را تصدیق نکردند، تا او را پیش پیامبر بردند. وقتی شیماء خدمت پیامبر رسید، گفت: ای رسول خدا! من خواهر رضاعی شما هستم. فرمود: نشان آن چیست؟ شیماء گفت: وقتی شما را در کودکی بر دوش گرفته بودم، به شانه‌ام گاز گرفتی. پیامبر، آن نشان‌را شناخت و قبول کرد. آن‌گاه جبهٔ خود را برایش پهن کرد و ـ او را ـ روی آن نشاند. سپس، او را اختیار داد و گفت: اگر دوست‌داری در کمال محبت و احترام و شرافت، پیش من بمان و اگر دوست داری، برایت توشه فراهم کنم و نزد قومت برگردی. گفت: دوست دارم توشه برایم فراهم کنی و مرا به نزد قومم بفرستی. پیامبر ﷺ توشهٔ سفر را برایش فراهم آورد. شیماء، مسلمان شد. پیامبر ﷺ هدایای ارزنده‌ای به او داد و نزد قومش فرستاد.

فرمانبردارانند، نه مجبورشدگان

هنگامی که مسلمانان، از طایف برگشتند، پیامبر فرمود: بگویید: برگشتگان و توبه‌کنندگان و بندگان و سپاسگزاران پروردگار خود هستیم. گفتند: ای رسول خدا! برای ثقیف، دعا کن. فرمود: بار الها، ثقیف را هدایت و آنان را به سوی اسلام بیاور.

«عروه پسر مسعود ثقفی» قبل از این‌که پیامبر، به مدینه وارد شود به خدمت او رسید و مسلمان شد و سپس به میان قوم خود ـ که او را دوست می‌داشتند و دارای ارزش خاصی بود ـ برگشت و آنان را به دین اسلام، دعوت کرد و مسلمانی خود را اعلام نمود. قومش، او را با تیر زدند و به شهادت رسید.

چند ماهی از کشتن «عروهٔ پسر مسعود ثقفی» گذشت. پس از آن، طایفهٔ ثقیف، با هم مشورت کردند و دیدند که نمی‌توانند با عرب بجنگند، عده‌ای را نزد پیامبر فرستادند. آن‌گاه، بیعت کردند و مسلمان شدند...

با بت‌پرستی، مدارا نیست

... عده‌ای از ثقیف، به خدمت پیامبر آمدند؛ و در اطراف مسجد پیامبر چادر زدند و مسلمان شدند و از پیامبر درخواست کردند که بت مشهور «لات» را تا سه سال، منهدم نکند و از بین نبرد. پیامبر، آن را منع فرمود. باز هم اصرار کردند که یک سال بماند. پیامبر، اجازه نداد. باری دیگر درخواست کردند که اقلاً یکماه بماند. باز هم اجازه نداد و دستور داد که ابوسفیان پسر حرب و مغیرهٔ پسر شعبه که از قوم خودشان بودند، بروند، و بت لات را نابود کنند. هم‌چنین، از پیامبر درخواست نمودند که از خواندن نماز، معاف باشند. در جواب فرمود: «دینی که نماز نداشته باشد، برکت ندارد.»

پس از آن‌که کارشان تمام شد و به سرزمین خود برگشتند، ابوسفیان پسر حرب و مغیره پسر شعبه را همراه آنان فرستاد. مغیره لات را منهدم و نابود کرد. در ثقیف، اسلام منتشر گردید و تا آخرین نفر اهل طایف، مسلمان شدند.

نبرد تبوک[1]

مردم مسلمان عرب، یارای (= توانایی) جنگ با روم و حمله بردن بر آنان را در خود، نمی‌دیدند. بلکه، خود را ضعیف‌تر از آن می‌پنداشتند.

از سویی دیگر، مردم روم همواره در فکر جنگ موته بودند و آن را از یاد نمی‌بردند، زیرا نیازشان برآورد نشد و از درد آن هنوز آرام نگرفته بودند.

پیامبر ﷺ تصمیم گرفت که قبل از آن‌که لشکر روم، وارد حدود عرب شود و به مرکز اسلام تجاوز کند با لشکریان مسلمان خود، به سرزمین [مستعمرهٔ] روم برود و از تجاوز آنان، جلوگیری نماید.

زمان جنگ

جنگ مسلمانان با روم، در ماه رجب سال نهم هجری روی داد. پیامبر ﷺ در گرمای سخت، هنگام فرا رسیدن میوه‌ها و سایه‌های خوش، در تابستان به جنگ روم رفت و با سفری دور و بیابانی بی‌آب و دشمن بسیار، روبه‌رو شد. برای مسلمانان، سفر را روشن نمود تا خود را برای جهاد آماده کنند. پس مسلمانان را از تصمیم خود با خبر کرد. این واقعه در زمانی روی داد که: مردم سخت زیر فشار کمبود مواد خوراکی و خشکسالی قرار گرفته بودند.

اما، منافقان، برای شرکت در این جنگ، به عللی خودداری می‌کردند، زیرا برایشان گران بود که با پیامبر، به جنگ رومیان بروند و با

۱ـ تبوک: سرزمین حاصلخیزی است در شمال حجاز، واقع در مسیر کاروان حجاج از دمشق به مدینه، شهرت آن، به سبب غزوه‌ای است که در آن، تمام عرب شمال، اسلام را پذیرفتند. (اعلام منجد)

دشمنی که مورد علاقه و شفقت آنان (= منافقان) بود، بجنگند و از طرفی، از گرمای زیاد سخت و جنگ و درگیری، فرار می‌کردند و نسبت به حق و حقیقت هم شک داشتند. این است که خداوند می‌فرماید: «آنانکه خوشحالند که از حکم جهاد در رکاب رسول خدا تخلف ورزیده‌اند و جهاد با مال و جانشان در راه خدا، بر آنان سخت ناگوار بود و مؤمنان را هم از جهاد، منع کرده، به آنان می‌گفتند: شما در این هوای سوزان، از وطن خود، بیرون نروید؛ به آنان بگو: آتش دوزخ بسیار سوزان‌تر از این هوای گرم است، اگر بفهمند.»[1]

رقابت صحابه در راه جهاد

پیامبر ﷺ برای این سفر طولانی، زیاد کوشید و به مردم، دستور داد که مجهز و آماده شوند و ثروتمندان را بر انفاق، در راه خدا، تشویق کرد.

مسلمانان ثروتمند، زاد و توشه و وسایل جنگ کسانی را که فقیر بودند و چیزی نداشتند، آماده نمودند و به حساب آوردند. عثمان بن عفان رضی الله عنه مخارج «جَیش العُسره» را تهیه کرد و هزار دینار را انفاق نمود. پیامبر ﷺ او را دعای خیر کرد.

مسیر لشکر به سوی تبوک

پیامبر، با سی هزار نفر ـ که بزرگترین لشکر اسلام، در آن زمان بود ـ از مدینه به سوی تبوک، حرکت کرد. و به «حجر»[2] سرزمین طایفهٔ

۱ـ فَرِحَ ٱلْمُخَلَّفُونَ بِمَقْعَدِهِمْ خِلَافَ رَسُولِ ٱللهِ وَكَرِهُوا أَن يُجَاهِدُوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنفُسِهِمْ فِي سَبِيلِ ٱللهِ وَقَالُوا لَا تَنفِرُوا فِي ٱلْحَرِّ قُلْ نَارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا لَوْ كَانُوا يَفْقَهُونَ. (سورهٔ توبه / ۸۱).

۲ـ حجر: شهری است در جزیره‌العرب جنوبی تیماء و وطن ثمود... (اعلام منجد)

ثمود رسید و به یارانش خبر داد که این‌جا، سرزمین عذاب دیدگان است.

[خداوند، بر اثر نافرمانی، آنان را عذاب داد.] فرمود: «به خانه‌های کسانی که به خویشتن، ستم روا داشته‌اند، داخل نشوید، مگر این‌که ـ از خوف مبتلا شدن به عذابشان ـ گریه کنید.»

مسلمانان در آن‌جا شب را به روز آوردند. آب آشامیدنی، تمام شد. شکایت را پیش پیامبر بردند. از خدا، تمنا کرد. خدای سبحان ابری را روی آسمان انداخت و باران بارید. مردم از آن، سیراب شدند و وسایل آب گیرشان را پر از آب کردند.

برگشتن پیامبر به سوی مدینه

هنگامی که پیامبر ﷺ به تبوک رسید، فرمانروایان عرب که در مرزها اقامت داشتند، به خدمت پیغمبر آمدند و با او، مصالحه کردند و جزیه (= مالیات) پرداختند و برای بعضی از آنان، پیمان صلحی نوشت که مسؤولیت مرزها و تأمین آبها و راهها را جهت امنیت طرفین، به عهده بگیرند.

در این موقع، خبر عقب‌نشینی رومی‌ها و چشم‌پوشی از حمله و یورش و هجوم، به مرزها، به پیامبر اکرم رسید. دیگر، صلاح ندید که آنها را داخل خاک خودشان، تعقیب کند؛ زیرا، هدف، فرار رومیان از مرز مسلمانان بود.

پیامبر حکیم، به مدت پانزده تا بیست روز، در تبوک اقامت کرد. سپس همراه یارانش به مدینه برگشت.

آزمایش کعب پسر مالک و نجات او از آن آزمایش

و از جملهٔ کسانی که در جنگ تبوک سرپیچی کردند: سه نفر از سابقین اولین، یعنی: «کعب پسر مالک» «مراره پسر ربیع» و «هلال پسر امیه» بودند. و آن سه نفر در راه اسلام، خوب امتحانی داده و مراره و هلال در جنگ بدر، شرکت کرده بودند و اخلاق و عاداتشان چنین نبود که از جنگ‌ها سرپیچی کنند؛ اما این تخلف هم دارای حکمتی خدایی و برای امتحان و آزمایش و تربیت و پرورش مسلمانان بود و جز کمی سهل‌انگاری و سستیِ اراده و اعتماد و توجه زایدی به وسایل ممکنهٔ جنگی، چیزی نبود.

پیامبر ﷺ مردم را از صحبت کردن با آنان، منع فرمود. مردم اطاعت نمودند و از آن سه نفر، دوری گرفتند؛ و تا پنجاه روز، چنین بود. کعب پسر مالک همیشه به مسجد می‌رفت و با مسلمانان، نماز می‌خواند و به بازار می‌رفت؛ اما هیچ‌کس با او صحبت نمی‌کرد. این ملامت و سرزنش، محبت او را نسبت به اسلام و پیامبر بیشتر می‌کرد. جریان، با دوری گرفتن و ترک صحبت با آنان، خاتمه نیافت بلکه، به آنان (= کعب، مراره و هلال) دستور داده شد که از زنانشان نیز دوری کنند، ایشان هم پذیرفتند.

در آن موقع، پادشاه غسّان، از کعب پسر مالک، دعوت نمود که به پایتخت او برود تا از او احترام بگیرد و در رفاه و آسایش، روزگار را به سر ببرد.

فرستادهٔ پادشاه غسان، به نزد کعب رفت و نامه‌ای را به او داد. کعب، در جواب، نامه را در کورهٔ آتش انداخت.

هنگامی که امتحان آن سه نفر مؤمن و آنچه که خدا خواسته بود، تحقق یافت و خود را در تنگنا و دلتنگ دیدند و زمین ـ با آن همه

گستردگی - بر آنان تنگ شد، خداوند، در رحمت را بر رویشان باز کرد و در ماورای آسمانها توبهٔ آنان را پذیرفت و آیات زیر را نازل فرمود:

«خدا بر پیغمبر و اصحابش از مهاجر و انصار که در ساعت سختی که نزدیک بود دل‌های بسیاری از آنان بلغزد [و در سختی‌های جنگ تبوک] از رسولش پیروی کردند، باز لطف فرمود و از لغزش‌هایشان در گذشت. که او دربارهٔ رسول و مؤمنان، به یقین، مشفق و مهربان است و بر آن سه تن [کعب، مراره و هلال] که [از جنگ تبوک] تخلف ورزیدند تا این‌که زمین - با آن همه پهناوری - بر آنان تنگ شد و بلکه از خود دلتنگ شدند و دانستند [که از خشم خدا] جز به لطف او پناهی نیست. پس، خداوند بر آنان لطف فرمود [و توفیق توبه داد.] تا توبه کنند که خداوند بسیار توبه‌پذیر و [در حق خلق] مشفق و مهربان است.»[1]

جنگ تبوک، آخرین غزوه است

با پایان یافتن جنگ تبوک، غزوه‌های پیامبر ﷺ - نیز - پایان یافت، که مجموعاً بیست و هفت غزوه و شصت سریه و بعوث بود که در بعضی از آنها جنگ، روی نمی‌داد.

تعداد کشته‌های تمام آنان، از دو طرف، (= طرف مسلمانان و دشمنان اسلام) از یک هزار و هیجده نفر، تجاوز نکرد.

و این اندازه کشتهٔ کم، جلوگیری و مانع بزرگی از ریخته شدن

۱- لَقَد تَابَ ٱللهُ عَلَى ٱلنَّبِيِّ وَٱلْمُهَاجِرِينَ وَٱلْأَنْصَارِ ٱلَّذِينَ ٱتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ ٱلْعُسْرَةِ مِن بَعْدِمَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ * وَعَلَى ٱلثَّلَاثَةِ ٱلَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّىٰ إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ ٱلْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَن لَا مَلْجَأَ مِنَ ٱللهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ ٱللهَ هُوَ ٱلتَّوَّابُ ٱلرَّحِيمُ. (سورهٔ توبه ۱۱۷-۱۱۸).

خون‌های بیشماری بود که غیر از خدا، کسی، اندازهٔ آن را نمی‌داند و آن چنان امنیتی در گوشه و کنار جزیرة العرب برقرار نمود که مسافران و زائران کعبه، بتوانند ـ بدون این‌که از غیر خدا هراسی داشته باشند ـ فاصلهٔ «حیره»[1] تا مکه را طی نمایند و با هیچ مانعی برخورد نکنند.

اولین حج در اسلام و شیوهٔ برائت و رهایی از شرک

خداوند در سال نهم هجری، حج را فرض کرد. حضرت در آن سال، ابوبکر راامیر حج نمود تا مراسم حج را با مسلمانان، انجام دهد. سیصد نفر از مسلمانان مدینه، همراه ابوبکر، برای انجام مراسم حج به مکه رفتند. سپس، پیامبر ﷺ علی‌بن ابی‌طالب را خواند و به او گفت: به مکه برو و در روز قربان، به مردم اعلام کن که: شخص کافر به بهشت نمی‌رود و از امسال به بعد، هیچ مشرکی، اجازهٔ حج ندارد و کسی با تن برهنه حق ندارد طواف کند.

سال ورود نمایندگان مردم به شهر مدینه

نمایندگان و معتمدان مردم پی در پی به مدینه می‌آیند.

بعد از این‌که خداوند، مکه را فتح نمود و پیامبر ﷺ صحیح و سالم، با غنایم فراوان از تبوک برگشت. معتمدان و نمایندگان مردم پی در پی به مرکز اسلام (= مدینه) می‌رفتند و با شوق و میل فراوان و دعوت دیگران

۱ـ حیره: منطقه‌ای است در کشور عراق. توضیح این‌که: قبل از ظهور اسلام، اگر کسی یا قافله‌ای، از محلی به محل دیگری می‌رفت، با مشکلات و موانع زیادی روبه‌رو می‌شد؛ و گاهی جان سالم به در نمی‌برد؛ اما، گسترش اسلام، امنیت را در سرزمین خود برپا ساخت به طوری که هر کس ـ بدون ترس و واهمه ـ بتواند به آسانی به هر نقطه‌ای دیگر از سرزمین اسلام، مسافرت کند و دچار هیچ مشکلی نشود. (مترجم)

به سوی اسلام و دوری و بیزاری شدید از بت‌پرستی و آثار آن و از جاهلیت و شعارهایش، به وطن و مملکت خویش، بر می‌گشتند.

«ضمام پسر ثعلبه» از دستهٔ «بنی سعد بن بکر» به مدینه رفت و بعد از برگشتن به میان قومش، اولین چیزی که به آنان گفت، این بود که: لات و عزی، بد چیزی هستند.

قومش گفتند: ای ضمام! دست بردار و از برص (= پیسی و گُـلی)، جذام (= خوره) و جنون (= دیوانگی) که دامنگیرت شود، بترس. ضمام گفت: وای بر شما، قسم به خدا، لات و عزی، نه ضرر می‌رسانند و نه نفع. بدانید که: خداوند، پیامبری را فرستاده و کتابی بر او نازل کرده و به سبب آن کتاب، شما را از آنچه که باعث گمراهیتان شده، نجات داده است و من، گواهی می‌دهم که هیچ خدایی، غیر از «الله»، معبودِ به حق نیست. تنها و بی‌شریک است و محمد ﷺ، بنده و فرستادهٔ اوست و من، از طرف او (= محمد) پیش شما آمده‌ام، آنچه را به شما امر کرده، به جای آورید و از آنچه که منع فرموده، بپرهیزید آن روز به آخر نرسید که تمام آن قوم ـ زن و مرد ـ مسلمان شدند.

«عدی پسر حاتم» ـ که به جوانمردی و سخاوت، شهرت داشت ـ به مدینه آمد و بعد از این‌که اخلاق و صفات پسندیده و تواضع و مهربانی پیامبر را دریافت، مسلمان شد و گفت: قسم به خدا، این صفات و خصوصیات و اخلاق شایسته، خاص پیامبران خداست؛ و هیچ پادشاه و امیری، لیاقت داشتن چنین صفات پسندیده‌ای را ندارد.

پیامبر «معاذ پسر جبل» و «ابوموسی» را به یمن فرستاد تا مردم را به دین اسلام، دعوت کنند و به آنان توصیه فرمود که: سهل بگیرید و سخت‌گیر نباشید. مژده بدهید و مردم را بیزار نکنید.

هم‌چنین «مغیره پسر شعبه» را به طایف فرستاد، که بت لات را خُرد کند. آن‌گاه، مغیره بالای بلندترین دیوار طایف ـ که محل نصب بت بود ـ رفت و مردم او را یاری کردند و تا لات را نابود نکردند و سنگ سنگ آن را پایین نیانداختند و با زمین هم سطح نکردند، دست بردار نشدند.

نمایندگان از همه جا به خدمت پیامبر آمدند و او را ستودند. این نمایندگان، دین اسلام را می‌آموختند و در امر دین، دانا و آگاه می‌شدند؛ و از اخلاق نیک و معاشرت و برخورد پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله با اصحاب و یاران و سایر مردم، یاد می‌کردند. در مدینه برای این نمایندگان در نزدیک و دور و بر مسجد نبوی، خیمه‌ها و چادرهایی زده بودند تا به قرآن گوش فرا دهند و ببینند که مسلمانان چگونه نماز می‌خوانند. آنان، دربارهٔ آنچه که در ذهنشان به سادگی و صراحت دور می‌زد، از رسول خدا سؤال می‌کردند؛ حضرت در نهایت بلاغت و فصاحت و خِرَد و دانایی، جواب می‌داد و به قرآن، استشهاد و استدلال می‌کرد. آنان، ایمان آوردند و یقین حاصل کردند که راه صحیحی را به دست آورده‌اند.

فرض شدن زکات

در سال دوم هجری، زکات مال فرض شد.

حجة الوداع

هنگام حجة الوداع:

هنگامی که ارادهٔ خداوند، بر آن شد که بیت‌الله الحرام، از بت‌ها و بقایای آن، پاک گردد و مسلمانان ـ که مدتی از آن، دور افتاده بودند ـ، مشتاق زیارت کعبه شدند و دل‌هایشان از شوق و مودت و مهربانی لب

زیر و زمان جدایی (= فوت حضرت) نزدیک گردید و ضرورت ایجاب می‌کرد که حضرت از امت وداع کند، به پیامبرش دستور فرمود که مراسم حج را انجام دهد؛ چون پیش از این، با مسلمانان، حج را به عنوان یک فریضه و واجب دینی انجام نداده بود. پیامبر، از شهر مدینه حرکت کرد تا بیت‌الله الحرام را زیارت کند، به دیدار مسلمانان برسد، دِین و مناسک حج را به آنان تعلیم دهد، ادای شهادت کند و امانت را تبلغ نماید، آخرین وصایای خود را اعلام فرماید، از مسلمانان، عهد و پیمان بگیرد و آثار جاهلیت را از بین ببرد. در آن سفر حج، بیشتر از یکصد هزار نفر در مراسم حج، همراه رسول خدا بودند.

این حج، «حجة الوداع» و «حجة البلاغ» نامیده شد.

رسول خدا چگونه حج را انجام داد؟

رسول خدا تصمیم گرفت مراسم حج را انجام دهد و به مردم اعلام نمود که تصمیم دارد به زیارت خانه خدا برود. مردم، همراه او آمادهٔ حج شدند.

مسلمانان اطراف مدینه، با خبر شدند و آمدند و آمادگی خود را برای این سفر، اعلام کردند و در راه، مردم بسیار زیادی، به پیامبر ﷺ ملحق شدند که طرف راست و چپ و جلو و پشت سر حضرت تا چشم کار می‌کرد، از مردم، موج می‌زد.

پیامبر ﷺ ظهر روز شنبه، بیست پنجم ماه ذی‌القعده پس از خواندن چهار رکعت نماز ظهر و یک خطبه و تعلیم مسلمانان به چگونگی احرام[1] و واجبات و مسنونات آن از مدینه، بیرون رفت.

۱ـ احرام در لغت به معنی منع و خودداری است و در اصطلاح شرع: اعلام حج یا عمره و آنچه که لازمهٔ آنهاست، از قبیل نپوشیدن لباس دوخته برای مرد و دوری از چیزهایی که شرع، آن را منع کرده است. مانند: بوی خوش، نکاح، صید و غیره. (مولف)

سپس، در حال حرکت، به تلبیه شروع کرد: «فرمان تو را اطاعت می‌کنم باری خدایا! فرمان تو را اطاعت می‌کنم. فرمان تو را می‌پذیرم. بی‌شریک هستی. فرمان تو را اطاعت می‌کنم، به راستی، سپاس و احسان و ملک و دارایی، خاص تو است. بی‌شریک هستی.»[۱]

در چهارم ماه ذی‌الحجه وارد مکه شد و به مسجدالحرام رفت و بیت را طواف کرد[۲] و سعی بین صفا و مروه را انجام داد. آن‌گاه، چهار روز در مکه ماند. سپس، در روز ترویه[۳] (= روز هشتم ذی الحجه) با سایر همراهان به «منی»[۴] رفت و نماز ظهر و عصر را به پا داشت و شب را در آن‌جا به روز آورد. در روز نهم ذی‌الحجه، بعد از طلوع آفتاب ـ که مصادف با روز جمعه بود ـ از منی به عرفه رفت.

روز عرفه در حال سواری خطبهٔ مهمی ایراد فرمود، در آن، قواعد اسلام را مقرر داشت، قوانین شرک و بت‌پرستی و جاهلیت را باطل اعلام فرمود، محرماتی را از قبیل: خون ریختن و تعرض و دست‌درازی به اموال و ناموس دیگران که تمام ملل بر تحریم آنها اتفاق داشتند، تحریم فرمود مسایل و قوانین جاهلیت را زیر پا نهاد، ربا را ـ که در جاهلیت، مرسوم بود ـ تحریم نمود و ابطال کرد، نسبت به زنان به خیر و نیکی توصیه فرمود

۱ـ «لبیک اللهم لبیکَ، لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمدَ و النعمةَ لک و الملک لا شریک لک.»

۲ـ سعی، عبارتست از آمد و شد در بین صفا و مروه که تا هفت مرتبه لازم است به عمل آید و ابتدا از صفا شروع می‌شود. طول مسیر بین صفا و مروه تقریباً ۴۰۵ متر است و عرض آن ۱۱ متر و از صفا تا میل سبز ۷۵ و مابین دو میل مکان هروله ۷۰ متر و از میل دوم تا مروه ۲۶۰ متر است. «رسالهٔ مناسک حج استاد، بابا مردوخ روحانی.»

۳ـ یوم الترویه: روز هشتم ذی حجه، چون در آن روز، حجاج، سیراب می‌شوند و آب می‌دهند و آب می‌نوشند آن روز «ترویه» نام دارد. (مؤلف)

۴ـ فاصله بین مکه تا منی، یک فرسخ است. همان مرجع (= رسالهٔ حج بابا مردوخ)

و حقوق آنان را از هر جهت یادآور شد و گفت: آنچه که در حق زنان، واجب است، نفقه، لباس، محبت و اخلاق درست است.

هم‌چنین به امتش توصیه فرمود که: به کتاب خدا، متوسل شوند که اگر به آن پناه ببرید، گمراه نخواهید شد. سپس گفت: همهٔ مسلمانان، در برابر کتاب خدا، مسئولند. از همهٔ مسلمانان حاضر در مراسم حج، سؤال فرمود که چه می‌گویند و به چه چیزی گواهی می‌دهند؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که تو رسالت خود را ادا نمودی و پند و اندرز دادی. سپس، انگشت دستش را به سوی آسمان، بلند کرد و سه مرتبه، خدا را بر آنان، گواه و شاهد گرفت و دستور داد: کسانی که حضور دارند، آن پیام را به کسانی که غایب هستند، برسانند...

در پایان خطبه، به بلال دستور داد، اذان بگوید. پس از اذان، نماز را به پاداشت و با دو اقامه نماز ظهر و عصر را ـ دو رکعت دو رکعت ـ[1] ادا نمود.

بعد از خواندن نماز، سوار شد و به سوی موقف (= محل وقوف در عرفه)، حرکت کرد. در عرفه ایستاد و تا غروب آن روز، از درگاه پروردگار دعا و نیایش کرد. هنگام خواندن دعا مانند مسکینی که دست نیاز، دراز کرده باشد، دو دستش را به سوی آسمان، بلند کرد و چنین فرمود: «باری خدایا! شما سخن مرا می‌شنوی مکانم را می‌بینی از نهان و آشکار من، خبر داری. هیچی از کار من در نزد تو پوشیده نیست. من فقیر و بی‌نوا هستم و از تو کمک می‌طلبم و به تو پناه آورده‌ام و از تو می‌ترسم و به گناهان خود، اعتراف می‌کنم؛ مانند انسانی فقیر و بی‌نوا از تو تمنا دارم و در پیشگاهت، تضرع و زاری می‌کنم، مانند گناهکاری ذلیل و درمانده و

۱ـ قصر و جمع (م).

همچو کوری بیمناک و همچو کسی که در برابر تو گردن کج کرده، چشمانش اشک می‌ریزد و در برابرت ذلیل و کوچک است؛ تو را می‌خوانم. باری خدایا! مرا تیره‌بخت و بی‌چاره مکن و نسبت به من، مهربان باش ای خوبترین مسئولین و ای خوبترین بخشندگان!»

در این‌جا، این آیه نازل شد: «... امروز، دین شما را برایتان به حد کمال رسانیدم و بر شما نعمت را تمام کردم و بهترین آیین را ـ که اسلام است ـ برایتان برگزیدم.»[1]

هنگام غروب خورشید، از «عرفه»[2] به «مزدلفه»[3] رفت و در آن‌جا نماز مغرب و عشا را به جا آورد و سپس استراحت فرمود. بعد از طلوع فجر، نماز صبح را خواند و سوار شد تا به «مشعرالحرام»[4] رسید. در آن‌جا رو به قبله ایستاد و به دعا خواندن و زاری و تکبیر و تهلیل پرداخت. آن‌گاه، قبل از طلوع خورشید، از مزدلفه حرکت کرد و به سرعت رفت تا به منی رسید. به «جمرة العقبه»[5] رفت و سنگریزه‌ها را پرت کرد.

پس از پرت کردن سنگریزه، در جمرة العقبه، دوباره به منی برگشت

۱ـ ... اَلْیَوْمَ أَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَأَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی وَرَضِیتُ لَکُمُ الْإِسْلَامَ دِیناً... (سورهٔ مائده / ۳).

۲ـ همهٔ سرزمین عرفات، موقف است، اما بهترین موقف آن محل توقفگاه حضرت رسول در نزدیکی جبل‌الرحمه می‌باشد، که آن کوهی است، در وسط عرفات که آن را: الال بر وزن هلال نامند. فاصلهٔ منی و عرفا، دو فرسخ است. (مناسک بابا مردوخ)

۳ـ مزدلفه، فضای وسیعی است در بین منی و عرفات. فاصلهٔ مزدلفه تا عرفات یک فرسخ است. (به اختصار همان مرجع)

۴ـ مشعرالحرام: محلی است در مزدلفه. (مؤلف) در مشعرالحرام مسجد بزرگی با گلدستهٔ بزرگ و سفید در محل مرتفعی قرار دارد.

۵ـ جمرة العقبه: محلی است در منی که در آن‌جا سنگ‌ریزه را جهت رجم شیطان، پرت می‌کنند. العقبه: جایی است در منی، سومین مرحله، رجم در آن‌جا صورت می‌گیرد. (مؤلف)

و برای مردم، خطبهٔ بلیغی ایراد فرمود و در آن خطبه، حرمت و ارزش روز قربان و برکت آن در نزد خداوند و حرمت مکه، بر سایر ممالک دنیا را به آنان اعلام نمود و دستور داد: از کسی که آنان را به سوی کتاب خدا راهنمایی می‌کند، پیروی نمایند و مناسک (= اعمال و عبادات حج) را از او یاد بگیرند و بعد از او به سوی کفر و گمراهی برنگردند، که ـ در نتیجه ـ گردن همدیگر را بزنند و باز، دستور داد که: از تبلیغ دین، دست نکشید و بقیهٔ خطبه را چنین ادامه داد: «خدایتان را پرستش کنید و نماز پنجگانه را به جای آورید و روزهٔ ماه رمضان را بگیرید و از صاحبان امرتان پیروی کنید تا داخل بهشت شوید.»

آن‌گاه از مردم، وداع کرد و این حج به حجةالوداع مشهور شد.

سپس، به کشتارگاه منی رفت؛ و شصت و سه رأس بدنه (= گاو و شتر فربه) را با دست خود، قربانی کرد و این تعداد قربانی، برابر سنوات عمر حضرت بود. سپس، دست کشید و به علی علیه‌السلام دستور داد، بقیه را ـ که جمعاً یکصد رأس بود ـ قربانی کند. وقتی قربانی پایان یافت، سلمانی (= دلاک) را فرا خواند و سر تراشید سپس به مکه برگشت و «طواف‌الافاضه»[1] را ـ که همان طواف‌الزیاره است ـ انجام داد. بعد بالای چاه زمزم رفت و در حال ایستادن، از آب زمزم نوشید و دوباره به منی برگشت و شب در منی ماندگار شد و فردای آن شب نزدیک زوال خورشید، به طرف جمرات رفت و به ترتیب رمی را از اول تا جمرهٔ عقبه،

۱ـ طواف الافاضه، که آن را طواف‌الفرض، طواف‌الزیاره و طواف‌الرکن و طواف‌الصدر نیز گویند. طوافی است واجب و جزء ارکان حج و بدون آن حج صحیح نیست و با فدیه جبران نمی‌شود. بعد از خلق و تقصیر انجام می‌گیرد. (م)

انجام داد و تا آخر ایام‌التشریق[1] در منی ماند. سپس، به مکه برگشت و نزدیک سحر، طواف الوداع را به جای آورد. پس از پایان مراسم حج به مردم، دستور داد که به مدینه برگردند.

هنگامی که به «ذوالحُلَیفه»[2] رسید، شب را در آن‌جا به روز آورد. وقتی مدینه را دید، سه بار، بانگ تکبیر برآورد و گفت: «هیچ معبود به حقی جز خدا نیست. تنها و بی‌شریک است. ملک و دارایی و سپاس، لایق ذات اوست. و او بر هر کاری تواناست. برگشتگان، توبه‌کنندگان، بندگان، سجده‌کنندگان و سپاسگزاران پروردگار خود هستیم. وعدهٔ خدا راست است. بنده‌اش را یاری داد و تمام احزاب را به تنهایی نابود کرد.»[3] و در روز، وارد مدینهٔ منوره شد.

وفات حضرت

پایان تبلیغ و تشریع پیام الهی و نزدیک شدن دیدار حق

وقتی دین اسلام، به اوج کمال رسید و این آیه نازل شد: «... امروز دین شما را برایتان به حد کمال رسانیدم و بر شما نعمت را تمام کردم و

۱ـ ایام‌التشریق، تشریق یعنی: تکه تکه کردن گوشت و برشته کردن آن در جلو آفتاب، سه روز بعد از عید قربان، ایام‌التشریق نامیده شد. چون گوشت قربانی، در منی، در آن روزها برشته می‌شود. (مؤلف)

۲ـ ذوالحُلیفه: تصغیر الحلفه، شیخان می‌گویند: از مکه ده منزل دور است. غزالی می‌گوید: شش میل از مدینه دور است. (مغنی)

۳ـ لا اله الا اللهُ وحدهُ لا شریکَ له، له الملک و له الحمدُ، هو علی کل شیئی، قدیرٌ آئِبونَ، عابِدونَ، تائِبونَ، ساجِدونَ، لِرَبِّنا حامدونَ، صَدَقَ اللهُ وعدَهُ و نَصَرَ عَبدَهُ وَ هَزَمَ الأَحزابَ وحدَهُ.

بهترین آیین را ـ که اسلام است ـ برایتان برگزیدم...» و پیامبر ﷺ رسالت خود را ابلاغ و امانت را ادا نمود و در راه خدا، حق جهاد را به کمال رسانید و بدین وسیله که مردم پی در پی به دین اسلام، داخل شدند، چشم پیامبر را روشن کرد؛ آن‌گاه خدا به پیامبر اجازه داد که جهان را ترک کند و به دیدار حق برسد. خداوند، این چنین، اعلام نمود و گفت: «چون هنگام فتح و پیروزی [با یاری خدا] فرا رسید و در آن روز، مردم را می‌نگری که دسته دسته به دین خدا داخل می‌شوند. پس، خدای خود را حمد و ستایش کن و پاک و منزه بدان و از او آمرزش بطلب که او همواره توبه‌پذیر است.[1]

شکوای رسول خدا

رسول خدا، در آخر ماه صفر از شدت سردرد شکوا نمود و ابتدایش چنین بود که: در نیمهٔ شب به «قبرستان بقیع» رفت. (= قبرستان مشهوریست در مدینهٔ منوره) و برای آنان، از خداوند، مغفرت و بخشش طلبید و برگشت. فردای آن شب سردرد، به او دست داد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: هنگامی که من، سرم درد می‌کرد، پیامبر از بقیع برگشت. گفتم: وای از درد سرم. پیامبر نیز فرمود: ای عایشه! من هم، سرم درد می‌کند. پیامبر، درد سرش، شدت یافت. در منزل میمونه ـ رضی الله عنها ـ بود؛ زنانش را دعوت کرد و از ایشان اجازه گرفت که در منزل عایشه، از او پرستاری شود.

۱ـ إِذَا جَاءَ نَصْرُ ٱللهِ وَٱلْفَتْحُ * وَرَأَيْتَ ٱلنَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ ٱللهِ أَفْوَاجاً * فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَٱسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّاباً. (سوره نصر / ۳ـ۱).

همگی، به او اجازه دادند. آن‌گاه، همراه دو نفر از اهل[1] بیتش یکی فضل پسر عباس رضی الله عنه و دیگری، علی پسر ابوطالب رضی الله عنه که دو طرفش را گرفته و در حالی که سرش پیچیده بودند و پاهایش را روی زمین می‌کشید، از منزل میمونه، به منزل عایشه رفت.

عایشه می‌گوید: پیامبر، هنگام «مرض الموت» فرمود: ای عایشه! گوشتی که در خیبر خوردم همیشه، درد و الم آن را احساس می‌کردم اکنون نزدیک است که رگ بزرگ قلبم،[2] در اثر آن سم، بریده شود.

آخرین لشکر، در زمان حیات حضرت

پیامبر ﷺ اسامه پسر زید پسر حارثه را به شام فرستاد و به اوامر کرد که اسب سواران در اطراف «بلقاء» و «دارون» در سرزمین فلسطین، محافظت و پاسداری کنند.

به عدهٔ زیادی از مهاجرین و انصار نمایندگی داد که در لشکر اسامه باشند. بزرگترین آنان، عمربن خطاب رضی الله عنه بود که پیامبر، او را فرستاد در آن هنگام، پیامبر سخت مریض و لشکر اسامه در «جرف»[3]، خیمه زده بود.

بعد از فوت رسول بزرگوار، ابوبکر رضی الله عنه لشکر را بدرقه نمود و نگذاشت به مدینه برگردد، تا فرمان پیامبر، اجرا شود و ضمناً پیامبر، به لشکر اسامه، علاقهٔ زیاد داشت که به جنگ برود و این که، علاقه و مراد حضرت به ثبوت رسید.

۱ـ یکی عباس پسر عبدالمطلب و دیگری علی ابن ابی‌طالب. (هیکل)

۲ـ رگ بزرگ قلب (الابهر)، رگی که پشت و قلب را به هم وصل می‌کند و هرگاه قطع شود، شخص می‌میرد. (مؤلف)

۳ـ جُرف: نام محلی است در نزدیک‌های مدینه (لسان‌العرب)

پیامبر ﷺ در مرض‌الموت، به مسلمانان، توصیه کرد به نمایندگانی که از دور می‌آیند، اجازه دهند، هم‌چنان که من به آنان، اجازه می‌دادم و در جزیرةالعرب، نباید دو دین و آیین باشد و گفت: «مشرکین را از جزیرة العرب اخراج کنید.»...

دعای خیر برای مسلمانان و بر حذر داشتنشان از خودخواهی و بزرگ‌طلبی

در آن ایام، که پیامبر ﷺ مریض بود، چند نفر از مسلمانان در منزل عایشه جمع شدند. پیامبر، به آنان خوش‌آمد گفت و سلام کرد و برایشان دعای پیروزی و هدایت و توفیق نمود و گفت: شما را به تقوای خدا، توصیه می‌کنم و خداوند در سرزمین، شما را جانشین قرار داده است. به راستی، من هشدار دهندهٔ آشکاری هستم، نباید خود را از دیگران برتر و بزرگتر بشمارید؛ زیرا خداوند، به ما می‌فرماید: «ما این دار آخرت (= بهشت ابدی) را برای آنان که در زمین، ارادهٔ علو و بزرگی و فساد و سرکشی ندارند، مخصوص می‌گردانیم و حسن عاقبت، خاصِ پرهیزکاران است.»[1] و باز می‌فرماید: «... آیا متکبران را در جهنم جای نیست؟»[2]

پارسایی در دنیا و بیزاری از مال اضافی

عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌فرماید: پیامبر، در آن حالت که بیمار بود، فرمود: ای عایشه! به آن طلا چه کردی؟ عایشه ـ رضی الله عنها ـ آن را که پنج

۱ـ تِلْكَ ٱلدَّارُ ٱلْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوّاً فِي ٱلْأَرْضِ وَلَا فَسَاداً وَٱلْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. (سوره قصص / ۸۳).

۲ـ ... أَلَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْوىً لِلْمُتَكَبِّرِينَ. (سورهٔ زمر / ۶۰).

تا نه عدد بود، آورد و پیامبر ﷺ آنها را در دستش زیر و رو کرد و گفت: جواب محمد، در برابر خدای ﷻ چیست، وقتی که به لقایش برسد و اینها (= طلا) پیشش مانده باشد؟! ای عایشه! اینها را ببخش. (= انفاق کن.)...

توجه و اهمیت به نماز و امامت ابوبکر

درد و الم پیامبر، سنگین‌تر شد. در آن هنگام، گفت: آیا مردم، نماز خوانده‌اند؟ گفتیم: خیر، مردم، در انتظار شما هستند یا رسول الله! فرمود: آب را در طشتی برایم آمده کنید. چنین کردند. حضرت، غسل کرد و خواست تا خود را به مسجد برساند، بیهوش شد. سپس، به هوش آمد و گفت: آیا مردم، نماز خوانده‌اند؟ گفتند: خیر، مردم در انتظار شما هستند ای رسول خدا! دوباره آب را طلب کرد. آب آوردند و غسل کرد و خواست به مسجد برود، بیهوش شد و سپس به هوش آمد و فرمود: آیا مردم، نماز خوانده‌اند؟ گفتند: خیر، مردم منتظر شما هستند ای رسول خدا! باز ـ هم ـ آب آوردند و دوباره غسل کرد سپس خواست ـ با زحمت ـ خود را به مسجد برساند. باز بی‌هوش شد. سپس به هوش آمد. فرمود: آیا مردم نماز خوانده‌اند؟ گفتند: خیر. مردم منتظر شما هستند ای رسول خدا! مردم، در مسجد جمع شده، برای اقامهٔ نماز عشا، منتظر پیامبر خدا هستند. حضرت، ابوبکر را خواند که با مردم، نماز بخواند. ابوبکر رضی الله عنه شخصیتی نرم‌خو و رقیق‌القلب بود، بنابراین به عمر گفت: تو به جای من امامت کن. عمر فرمود: تو برای امامت از من شایسته‌تر و لایق‌تری. ابوبکر صدیق رضی الله عنه آن چند روز، برای مردم امامت کرد. پیامبر، کمی حالش بهبود یافت. عباس و علی ـ رضی الله عنهما ـ زیر بغلش را گرفتند و برای نماز ظهر، به مسجد رفت. وقتی ابوبکر پیامبر اکرم را دید، خواست محراب را خالی

کند. پیامبر ﷺ به او اشاره کرد که نماز را ادامه دهد و محراب را خالی نکند. سپس به عباس و علی امر کرد که در دو طرفش بنشینند. ابوبکر، امامت جماعت را شروع کرد و رسول خدا در حال نشستن به او اقتدا کرد.

خطبهٔ وداع

از جمله سخنانی که پیامبر هنگام بیماری و در حالت نشسته بر بالای منبر، بیان فرمود، این است: «به راستی، خداوند، بنده‌ای از بندگان خود را بین دنیا و آن چه که نزد او است، اختیار داد و آن بنده آن چه که نزد خدا بود، اختیار کرد.» ابوبکر رضی الله عنه این معنی را درک کرد که منظور پیامبر ﷺ نفس خویش است. ابوبکر گریست و گفت: بلکه، ما با جان و فرزندان خود، فدای شما هستیم. [کنایه از این است که: خداوند، وجود مبارک شما را برای ما حفظ فرماید. م]

آخرین نگاه پیامبر به مسلمانان در صفوف نماز

ابوبکر، تا روز دوشنبه، روز فوت پیامبر برای مسلمانان، امامت کرد و نماز خواند. مسلمانان، در صفوف نماز صبح بودند. پیامبر ﷺ پردهٔ بین مسجد و حجره خود را برداشت و به مسلمانان ـ که در حضور پروردگارشان رو به قبله ایستاده بودند ـ نگاه می‌کرد، دید که چگونه نهال دعوت و جهادش، به ثمر رسیده است، قلب و وجودش به قدری از شادی و سرور پر شد که فقط خدا به آن آگاه است. صورت مبارکش می‌درخشید، یارانش رضی الله عنهم گفتند: «پیامبر، پردهٔ حجره را برداشت و ما را نگاه کرد و صورتش هم‌چون ورق سفیدِ مصحف، می‌درخشید. سپس،

لبخند زد؛ نزدیک بود که از شادی، شیدا و دیوانه گردیم و پنداشتیم که پیامبر برای ادای نماز می‌آید؛ اما، به ما اشاره کرد که: نماز را ادامه دهید؛ و پرده را پایین کشید و در همان روز رحلت فرمود.»

جلوگیری از پرستش قبرستان و مسجد قرار دادن آن

پیامبر فرمود: خداوند یهود و نصاری را بکشد که قبرستان پیامبرانشان را به مسجد تبدیل کرده‌اند. پس نباید دو دین در سرزمین عرب بماند و باید مسلمان از آن حذر کنند.

آخرین وصیت پیامبر

وصیت دیگر پیامبر، در هنگام رحلت، این بود: «نماز را به پا دارید و از کنیزان مواظبت کنید.» و آن را تا وقت فوت، تکرار می‌فرمود.

علی رضی الله عنه می‌فرماید: پیامبر ﷺ به ادای نماز و زکات و خوش‌رفتاری با کنیزان، وصیت فرمود.

عایشه ـ سلام الله علیها ـ می‌فرماید: وقتی از پیامبر پرستاری می‌کردم، متوجه شدم که چشمش را به سوی آسمان، بلند کرده، می‌فرماید: «نزدرفیق اعلایم. نزد رفیق اعلایم.» یعنی: نزد پروردگارم.

«عبدالرحمن پسر ابوبکر» وارد شد و یک شاخهٔ تر درخت خرما در دستش بود. پیامبر، به آن شاخه نگاه کرد. گمان کردم که به آن، نیاز دارد عایشه می‌گوید: آن راگرفتم و پاک کردم، سپس، به حضرت دادم. دندانش را خوب به آن مسواک زد وقتی خواست به من بازش بدهد، از دستش افتاد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: ظرف آبی در جلو دستش بود، دست‌را داخل آب فرو می‌برد و صورتش را به آن، می‌مالید و می‌گفت:

«لا اله اله الله» به راستی، مرگ، حالتی از بیهوشی و مستی است. سپس، انگشت دست چپ را بلند کرد و گفت: نزد رفیق اعلایم، نزد رفیق اعلایم، آن‌گاه که رحلت فرمود، دستش به سوی آب بازگشت.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: در حالی که سر مبارک پیامبر، بالای ران من بود، یک ساعت، بیهوش شد سپس به هوش آمد. به سقف منزل نگاه کرد و فرمود: «باری خدایا! نزد رفیق اعلایم.» و این، آخرین کلمه‌ای بود که پیامبر، آن را هنگام فوت بر زبان آورد.

پیامبر، چگونه از دنیا رحلت کرد؟

پیامبر خدا ﷺ از دنیا رفت و حکومت اسلام را در جزیرةالعرب، برقرار کرد و هیبت و شوکت و حکومتش، پادشاهان جهان را به لرزه در آورد. هنگام فوت، نه درهمی داشت و نه دیناری، نه بنده‌ای، نه کنیزی، نه چیزی به جز استری سفید رنگ و سلاح و مقداری زمین که زمین را نیز به صدقه داده بود و در هنگام رحلت نیز زره جنگی حضرت، در مقابل سی صاع جو[1] در گرو یک نفر یهودی بود و چیزی نداشت که زره را آزاد کند. پیامبر، در وقت مرض‌الموت، شش یا هفت دینار، بیشتر نداشت. به عایشه ـ رضی الله عنها ـ دستور داد، آن را به نیازمندان بدهد.

ام‌المؤمنین، عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: پیامبر ﷺ فوت کرد و منزل من جز مقدار کمی جو، که در «طاقچه» یا «قفسه»[2] بود، چیزی وجود

۱ـ صاع: واحد وزن، پیمانه. (ف ـ نوَین)

۲ـ طاقچه یا قفسه: (رف): چوب پهنی است که دو طرفش را سوراخ کرده، به دیوار، فرو می‌برند. آن‌گاه، وسایل و لوازم را توی و روی آن می‌گذرانند که شبیه به طاقچه است. (مؤلف)

نداشت. از آن خوردم تا مدتی طول کشید و بعد تمام شد.

رحلت پیامبر، در بعد از ظهر روز دوشنبه، دوازدهٔ ماه ربیع‌الاول سال یازدهم هجری، در سن شصت و سه سالگی، روی داد.

روز فوت پیامبر ﷺ برای مسلمانان و جامعهٔ بشریت سخت‌ترین و وحشتناک‌ترین و دردناک‌ترین، روز بود، همچنان که روز تولدش، با سعادت‌ترین روز بود که خورشید در آن طلوع نمود.

انس و ابوسعید خدری ـ رضی الله عنهما ـ می‌گویند: آن روزی که پیامبر اکرم ﷺ به مدینه مشرف شد، هر چیزی از پرتو آن روز، درخشان و تابان گردید و روزی که رحلت فرمود. هر چیزی از غم و اندوه، تیره و تاریک شد.

«اُم ایمن» گریه کرد: به او گفتند: چرا برای پیامبر ﷺ گریه کردی؟ گفت: یقین می‌دانستم که رسول خدا، فوت می‌کند. اما، گریهٔ من برای آن بود که دیگر وحی نخواهد آمد.

چگونه صحابه، خبر وفات پیامبر را دریافتند؟

خبر فوت پیامبر، همچون برق به خاطر شدت محبتی که نسبت به وی داشتند به صحابهٔ کرام رسید، آنان بیش از محبت و حمایتی که در بین افراد خانواده فطرةً حاکم است، نسبت به پیامبر خدا، علاقه و دلبستگی داشتند. خداوند می‌فرماید:

«همانا، رسولی از نوع شما [انسانها] برای هدایت آمد [که از فرط محبت و نوع‌پروری]، فقر و پریشانی و هرگونه رنج و مصیبتی که به شما برسد، بر او سخت می‌آید و بر آسایش و نجات شما بسیار حریص و

نسبت به مؤمنان، رئوف و مهربان است.»[۱]

هر یک از یاران، این طور می‌پنداشتند که نزد پیامبر بزرگوار، از سایر یاران، بزرگوارتر و محبوب‌ترند. بعضی از صحابهٔ کرام، نزدیک بود وفات پیامبر را باور نکنند، از جمله: عمر بن خطاب رضی الله عنه انکار کرد وقتی گفتند: پیامبر فوت کرده است. بی‌درنگ، به مسجد رفت و برای مردم خطبه خواند و گفت: رسول خدا رحلت نخواهد کرد تا خداوند، تمام منافقان را از بین نبرد...

دیدگاه قاطع ابوبکر رضی الله عنه

ابوبکر صدیق رضی الله عنه شخصیتی موقع‌شناس و کوهی استوار و پابرجا بود که سست و ناتوان نمی‌شد. وقتی، خبر فوت حضرت را شنید از خانه بیرون رفت تا به در مسجد رسید. دید که عمر رضی الله عنه با مردم صحبت می‌کند. به هیچی توجه نکرد تا به خدمت پیامبر ـ در منزل عایشه ـ رفت. دید که پیامبر اکرم، با پارچهٔ بُرد[۲] پوشیده شده. صورتش را باز کرد و بوسید و گفت: پدر و مادرم فدایت شوند، آن مرگی که خداوند برای تو نوشته بود، اینک آن را چشیدی و دیگر مرگی نخواهی دید و پارچهٔ برد را بر صورتش کشید. سپس بیرون رفت. هنوز، عمر رضی الله عنه برای مردم، صحبت می‌کرد. گفت: ای عمر! عجله مکن؛ بی‌صدا و آرام باش. عمر، توجه نکرد و به صحبتش ادامه داد. وقتی ابوبکر دید که عمر آرام نمی‌گیرد، به مردم

۱ـ لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُم بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ. (سورهٔ توبه / ۱۲۸).

۲ـ برد، ع: نوعی پارچهٔ کتانی راه راه، برود و ابراد جمع. برد یمانی: پارچهٔ کتانی منسوب به یمن... (ع.م)

خطاب کرد. وقتی مردم، سخنش را شنیدند به او روی آوردند و عمر را تنها گذاشتند.

ابوبکر رضی الله عنه خدای را سپاس و ستایش کرد و گفت:

«ای مردم! به راستی، اگر کسی، محمد ﷺ را پرستش کند، اینک محمد فوت کرد و اگر کسی خدا را پرستش کند خداوند، زنده است و نمی‌میرد. سپس این آیه را تلاوت نمود:

«و محمد ﷺ فقط رسول خداست که پیش از او نیز پیامبرانی آمدند و از این جهان درگذشتند. اگر محمد به مرگ یا به شهادت درگذشت، باز شما به دین جاهلیت خود، باز خواهید گشت؟! پس، هر کسی مرتد شود به خدا ضرر نخواهد رسانید، خود را به زیان انداخته است و هر کس، در برابر دین خدا سپاسگزار باشد و پایدار بماند، خداوند جزای نیک اعمال را به او خواهد داد.»[1]

[اغلب] کسانی که در آن‌جا حضور داشتند، گفتند: به خدا قسم، مثل این که هنوز مردم، ندانسته بودند که: این آیه، نازل شده است. تا وقتی که ابوبکر آن را تلاوت نمود. آیه را از زبان ابوبکر، یاد گرفتند و ورد زبانشان شد.

عمر رضی الله عنه می‌گوید: «قسم به خدا، آن آیه را در ذهن نداشتم تا این‌که از ابوبکر شنیدم که آن را تلاوت نمود. متحیر و سرگردان شدم و بر زمین افتادم و پاهایم تحمل نداشتند و حرکت را از دست دادند. آنگاه متوجه شدم که رسول خدا ﷺ فوت کرده است.

۱ـ وَمَا مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِهِ ٱلرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ ٱنْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَن يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ فَلَن يَضُرَّ ٱللَّهَ شَيْئاً وَسَيَجْزِى ٱللَّهُ ٱلشَّاكِرِينَ. (آل عمران / ۱۴۴)

بیعت خلافت، با ابوبکر

مسلمانان، در «سقیفهٔ بنی ساعده»[1] به ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند تا شیطان راه را برای پراکنده کردن وحدت و اجتماعشان باز نکند و آرزوها و هوسها، آنان را به بازی نگیرد. به راستی، در حالی پیامبر صلی الله علیه وسلم این دنیا را ترک کرد که مسلمانان وحدت کامل داشتند و اجتماعشان درست و منظم بود. پس بر آنان واجب است، امیری داشته باشند که امور مسلمانان را به عهده بگیرد. از جمله: تجهیز و تدفین رسول خدا.

چگونه مسلمانان از پیامبر، تودیع کردند و نمازش را خواندند؟

مردم، آرام گرفتند و از آشفتگی و درد و رنج، رهایی یافتند و سرگرم تعلیماتی شدند که: رسول خدا در مورد نحوهٔ برخورد درست، با فوت عزیزان به آنان آموخته بود و در مورد فوت حضرت نیز چنان آداب و تعلیمی را به کار بردند.

وقتی مسلمانان، از غسل و تکفین حضرت ـ که خویشاوندانش تولیت آن را به عهده گرفته بودند ـ فارغ شدند و وجود مبارک را در منزل خود گذاشتند و ابوبکربرای آنان صحبت کرد که: از رسول خدا شنیده است که فرمود: هر پیامبری در هر جایی، خداوند جانش را بگیرد، در همانجا به خاک سپرده می‌شود. سپس، فرشی را که پیامبر صلی الله علیه وسلم روی آن فوت کرده بود، برداشتند و همانجا، مرقد مطهرش را به سرپرستی ابوطلحهٔ انصاری آماده کردند.

۱ـ سقیفه: ایوانی بود، سر پوشیده که برای حل و فصل امور به عنوان مجلس شوری در آن‌جا اجتماع می‌کردند. (مؤلف)

سپس، مسلمانان ـ دسته دسته ـ داخل شدند و بر حضرت نماز میت خواندند. ابتدا مردان و بعد زنان و سپس کودکان و نوجوانان و هر کس منفرداً[1] (= به تنهایی) نماز را می‌خواند.

دفن حضرت، در روز سه‌شنبه بود

آن روز در مدینه، روز اندوهناکی بود. بلال، اذان صبح را خواند. وقتی که در اذان، اسم حضرت (= اشهدُ انَّ محمداً رسول الله) را یاد کرد؛ دلتنگ شد و به گریه و زاری افتاد و اندوهِ مسلمانان را افزون کرد؛ چون عادت کرده بودند که هر وقت، اذان بشنوند، حضرت، میان آنان باشد و اکنونِ رسول خدا، رحلت فرموده است.

ام سلمه، ام‌المؤمنین می‌گوید: «وای بر این مصیبت. راستی را، بعد از این مصیبت (= فوت حضرت)، هر مصیبتی به ما برسد، سهل و آسان است، اگر این مصیبت بزرگ را به یاد آوریم.» پیامبر ﷺ در مورد خود فرموده است: «ای مردم! هر کس از مردم و یا از مسلمانان، دچار مصیبتی شود، به مصیبت از دست دادن رسولش بیندیشد و خود و دیگران را به آن دلداری دهد؛ زیرا هیچ یک از امت من، پس از مرگ من، دچار مصیبتی نمی‌شود که بر او سخت‌تر از مصیبت [مرگ] من باشد. [سخت‌ترین مصیبت برای مسلمان، مصیبت فوت حضرت است.]

۱ـ ظاهراً به این دلیل بوده است که: تا آن وقت امیر و خلیفهٔ معینی نداشته‌اند که زیر نظرش باشند. و الله اعلم. (مترجم)

زنان حضرت: (مادران مسلمانان)

«خدیجه» دختر خویلد قریشی اسدی ـ رضی الله عنها ـ اولین زن حضرت بود که قبل از نبوت و در سن چهل سالگی با او ازدواج، و سه سال قبل از هجرت،[۱] فوت کرد. تمام فرزندان حضرت، غیر از ابراهیم، [که از ماریه قبطیه است] از خدیجه کبری هستند.

مدتی بعد از فوت خدیجه، با «سَوده» دختر زُمعهٔ قریشی، ازدواج نمود و بعد از او، با «عایشهٔ صدیقه» دختر ابوبکر صدیق که آگاه‌ترین و دانشمندترین زنان امت است سپس با «حفصه» دختر عمر بن خطاب ـ رضی الله عنهما ـ، بعد با «زینب» دختر خزیمه که پس از دو ماه فوت کرد. سپس با «ام سلمه هند» دختر ابو امیه قریشی مخزومی ـ که ـ از سایر زنان حضرت دیرتر فوت کرد. سپس با «زینب» دختر حجش که دختر امیه عمه‌اش بود و با «جوریه» دختر حارث پسر ابوضرار مصطلقیه و سپس با «ام حبیبه رمله» دختر ابوسفیان پسر حرب و با «صفیه» دختر حی پسر اخطب، رئیس بنی‌نظیر و با «میمونهٔ» دختر حارث هلالی ازدواج نمود. میمونه، آخرین همسر حضرت بود.

هنگامی که حضرت فوت نمود، نُه زن داشت که اسم آنان، در بالا ذکر شد و در زمان حیات حضرت خدیجه و زینب دختر خزیمه، فوت کردند.[۲]

۱ـ خدیجهٔ کبری ـ رضی الله عنها ـ در سن شصت و پنج سالگی فوت نمود. (م)

۲ـ فلسفه و حکمت تعدد زوجات:

الف: سورهٔ نساء آیه ۳ نقل از کتاب‌الزوجات شیخ عبدالله علوان، تفسیر نسمات‌القرآن،

ب: زن، در چشم و دل محمد ﷺ دکتر علی شریعتی،

ج: رسالهٔ کوچک علل ازدواج‌های پیامبر و سخنان خاورشناسان نوشتهٔ: م ـ عاملی.

د: زندگانی محمد ﷺ اثر دکتر هیکل مصری.

هـ: رسالهٔ شیخ محمدعلی صابونی و... پاسخگوی مطلب است. (مترجم)

و هـمچنین «مـاریه» و «ریـحانه» که قـبلاً جـاریه بـودند. مـاریه، مادرابراهیم دختر شمعون قبطی مصری که مقوقس حـاکـم مـصر، او را به‌پیامبر هدیه نموده بود و ریـحانه دخـتر زیـد از بـنی نـضیر کـه پس از مسلمان شدن، حضرت او را آزاد نمود و سپس به عقد ازدواج خـود در آورد.

فرزندان حضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

از خدیجهٔ کبری ـ رضی الله عنها ـ «قاسم» به دنیا آمد و بدین واسـطه، حـضرت بـه «ابـوالقـاسم» مـلقب شـد. او در بـچگی فـوت کـرد. پس از قـاسم«زیـنب» و بـعد «رقـیه» و «ام کـلثوم» و «فـاطمه» و «عـبدالله» کـه عبدالله:به طیب و طـاهر، مـلقب بـود، بـه دنـیا آمـدند کـه هـمهٔ آنـان از خـدیجه ـرضـی‌الله عـنهاـ بـودند. نـزد پـیامبر اکـرم، فـاطمه، مـحبوب‌ترین دخترانش بود و خبر داد کـه فـاطمه بـزرگترین زنـان اهـل بـهشت است. فـاطمه ـ رضـی‌الله عـنها ـ بـا عـلی پسـر ابـوطالب علیه‌السلام ازدواج کـرد. حسـن و حسین ـرضی‌الله عنهما ـ از او هستند. پیامبر بزرگ، دربارهٔ آن دو (= حَسَنَین)، فرمود: «بزرگِ جوانان اهل بهشتند.»

و ابراهیم، از ماریهٔ قبطیه، متولد شد که در گهواره فوت کرد. وقتی که ابراهیم فوت نمود، پیامبر فرمود: «چشم، اشک می‌ریزد، قلب، غـمگین است و ما چیزی را که رضـای خـدا در آن نـباشد، نـمی‌گوییم و مـا، ای ابراهیم! برایت غمگینیم.»[1]

۱ـ «تَدمعُ العینُ و یَحزنُ القلبُ و لا نَقولُ ما یَسخطُ الربُّ. وَ انّا یا ابراهیمُ! لَمَحزونونَ.»

اخلاق و شمایل حضرت

علی پسر ابوطالب ﷺ که آگاه‌ترین مردم، به احوال حضرت محمد و از همه بیشتر با او معاشرت و صحبت و برخورد کرده و در توصیف او از نظر بیان و ادای سخن، تواناتر بود در تعریف حضرت، چنین می‌گوید:

«هرگز، پیامبر خدا ﷺ بدگو نبوده، زبان به سخن زشت و ناپسند نگشوده، بیهوده در بازار، گردش نکرده، جواب زشت و ناپسند را به زشت و ناپسند نداده و در مقابل، گذشت نموده و از آن چشم پوشیده است. ابداً، چیزی را نزده، مگر در راه خدا. نه خادمی را زده و نه زنی را. ابداً، در صدد انتقام از کسی برنیامده است، مگر این‌که به محارم خدا بی‌احترامی کرده باشد، و اگر کسی به محارم خدا بی‌احترامی کرده باشد در این صورت به شدت خشمگین شده است و در میان هر دو امر، آسان‌ترین را انتخاب کرده است.

هر وقت حضرت، به خانهٔ خود می‌رفت. انسانی بود، هم‌چون سایر مردم که لباس خود را، پاک و نظیف می‌کرد، گوسفند را می‌دوشید، کارهای خود را شخصاً انجام می‌داد. پیامبر خدا در همه حال در یاد خدا بود و هرگاه به میان جمعی می‌رفت، در هر جایی که خالی بود، می‌نشست و به آن نیز امر می‌کرد. به هر یک از کسانی که در مجلسش بودند، به اندازه محبت می‌کرد تا کسی که در پهلویش نشسته گمان نکند، که دیگری در نزد پیامبر ﷺ از او محبوب‌تر و محترم‌تر است.

کسی‌که با او هم‌نشین بود و یا به او نیازی داشت، صبر می‌کرد تا آن کس خودش جلسه یا کار را ترک کند؛ و کسی که از او چیزی می‌طلبید او را رد نمی‌کرد، بلکه نیازش را برآورد می‌نمود و گرنه با شیرین‌زبانی جواب می‌داد.

اخلاق نیک و رفتار پسندیده‌اش، در میان مردم، نمونه شد.[1] او برای مردم، پدری مهربان بود و مردم در نزد او ـ در حقوق ـ یکسان بودند. محضر و مجلس حضرت، مجلس علم و دانش، حیا و ادب، صبر و متانت و امانت و صداقت بود.

... پیامبر ﷺ جوانمردترین، نیکوترین، صادق‌ترین و نرم‌خوترین مردم بود. کسی که ناگهانی و رودررو او را می‌دید، هیبت و دهشت، سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و به محض این‌که با او هم‌نشین و همصحبت می‌شد، او را دوست می‌داشت.»

در خاتمهٔ تعریف، می‌گوید: «نه قبل از حضرت، نه بعد از حضرت، کسی را مانند او ندیده‌ام.»

به راستی، خداوند لباس جمال و زیبایی و سیرت پسندیده را به تن پیامبرش کرده و محبت و شکوه و جلال را به او بخشیده است.

«براء پسر عازب» رضی الله عنه می‌گوید: «پیامبر ﷺ قامتی متوسط (= میانه) داشت. او را در لباسی مایل به قرمز دیدم که هرگز کسی را شیرین جمال‌تر از او، ندیده بودم.»

ابوهریره رضی الله عنه می‌گوید: «پیامبر ﷺ قامتی میانه، مایل به بلند و رنگ سفید و شانه‌های وسیع و گشاد داشت و ریش مبارکش سیاه و دندان‌هایش مرتب و شیرین، مژهٔ چشمان مبارکش دراز بود. (تا آن‌جا که ابوهریره می‌گوید): مانند حضرت را تا حال ندیده‌ام و نخواهم دید.

۱ـ لَقَدْ کَانَ لَکُمْ فِي رَسُولِ ٱللهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَن کَانَ يَرْجُوا ٱللهَ وَ ٱلْيَوْمَ ٱلْآخِرَ وَ ذَکَرَ ٱللهَ کَثِيراً.
(سورهٔ احزاب / ۲۱).
البته، برای شما در اقتدای پسندیده به رسول خدا، چه در صبر و مقاومت با دشمن و چه دیگر اوصاف و افعال نیکو، خیر و سعادت بسیار است برای آن کس که به پاداش خدا و روز قیامت امیدوار باشد و خدا را بسیار یاد کند.

انس ﷺ می‌گوید: هیچ دیبا و حریری را لمس نکـردە‌ام کـه از کـف دست مبارک حضرت، نرم‌تر باشد. [هر چند، دست‌های مبارکش همواره در کار و تلاش و زحمت بود.] و هیچ بوی خوشی را استشمام نکرده‌ام که از بوی خوش وجود مبارک پیامبر بزرگ، خوشبوتر باشد.

و صلی الله و سلم علی سید الانبیاء و المرسلین و علی آله و اصحابه اجمعین و آخر دعوانا انِ الحمد لله رب العالمین.

این کتاب، در میان سایر کتابهایی که در سیرت پیامبر برای بزرگسالان و جوانان و نوجوانان تألیف نموده‌ام، حالت میانه دارد.

پس شایسته است این کتاب را مسئولین آموزشی جزو کتابهای درسی برای نوجوانان و جوانان قرار دهند و بزرگترها نیز آن را مطالعه کنند و در اختیار دیگران هم قرار دهند و شایسته‌تر است که به زبان‌های دیگر هم ترجمه شود؛ که به حقیقت، در این کتاب، خلاصه و فشرده حکایات و اخبار و تاریخ فتوحات و پیروزی‌های اسلام آمده است و نیز عجیب‌ترین تربیت نبوی ﷺ و معجزات آن حضرت مورد توجه قرار گرفته است.

ISBN 964-5956-11-0
9789645956118
نشر احسان